

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته سخانه وزیر آمد وزیر
بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را بکمالی سانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل مدت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان بچاپ
باشد و از حیات ملاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیار من نیست غیب از آنکه
بسوزم و بسازم چاره ندارم فروقا لیم اینجا و جان در کوی دوست و خلقت را دوست همه که
جان در قالب سنگ و عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر منط خود را بدور سازم اما
ای دایه از تو چشم یک یآوری دارم که پسی باد پسی برق شتاب بچاکمی هر چه تا متر
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره مانند بلی آفت تظا
راه مقصود و سر کنم دایه اقبال انمعنی نموده زود برخاست و آپی که چون زرد و آفتاب
از مشرق تا بغرب بیک جولان بر کرد خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود و سر و جهان نوردی که امر و در شل بر انگیر و
بعالیت رساند که اند و فر دشت و بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره از آن سبیل
خبر داده زهره مشتری نش تیر وانش در چین فرصت رخت مردانه چیست بر قامت خود
راست کرده از راه تیر وانی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت او برداشته و بر پرده
از خانه برآمد و بران خلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن مبدل
که در آن شب یخور که تیره تر از کربسختش بود زبان سر و یکپا استاد و تظار شمشاد خود
می بر رویا و رمی نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصفا نموده و دایه
با استقبال شافت زهره بلال بر چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب برآپ
آسمان پیا تابان و یاز بهول ظلمت تنهای دل اسجا آورده جانها از بس شوق آغوش کشا و

بهرام چون سوار را دید از مهر آنکه گمراه از روی کار و اشکاف باز و راه پیش رفت اتفاقاً
 سوار از جهل لشکریان وزیر که بخت قصص هر چه شوشتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
 واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و مقصدش را بجا با استیلا بر بخت و با ناک برز و که
 اسی عیار پدر بزرگ از آن ماه خبر بازده و گمراه حالی سرت به ننگ خوار سپارم و با خاک
 بیا لایم بهرام را ازین سخن ناکره غضبش به تنال آمد و بجا یکی هر چه تمامتر عنان خلی عتاب
 را بسوی سبک ساخته بگردان رکابی در رسید و تیغ هندی منفر شکان چنان بر سر آن
 تیره افتاد و آورد که چون خطه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمستیش را
 آتش فنا سوخت و تپش چون خانه زین را بی خانه خدا خرابید و در ننگ خانه بدوشان
 بیک روی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم بدست انجام را با انجام رسانیده بجانب هر دو
 شد از آنجا که پسر شعبه از پرده نیلگون خوشی بر ساعت بازی دیگر بیرون آمد و هر خطه
 بر تخت زبرجدین شعبه ناز و بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد و مستثنوی

انگیزت مستحب زمانه	نقش محب از طلسم خانه	اما گاه غم بهم برام
تاریک شب ز دور آید	فی غم که محب غم کاهی	فی شب که جهان جهان سبک

رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون حصار بر آبکینه جمعیت آن
 آسان

بیدل و رنجین می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتاد و هر دو بیدار
 غربت و بر آمدن بر او رنگ فرمانروائی و غرایبی که در بندت بدور و

در هنگامیکه بهرام متوجه یکایک خصم تیره روز کار بود و پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد و از

از بهرام و سوار را دید از مهر آنکه گمراه از روی کار و اشکاف باز و راه پیش رفت اتفاقاً
 سوار از جهل لشکریان وزیر که بخت قصص هر چه شوشتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
 واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و مقصدش را بجا با استیلا بر بخت و با ناک برز و که
 اسی عیار پدر بزرگ از آن ماه خبر بازده و گمراه حالی سرت به ننگ خوار سپارم و با خاک
 بیا لایم بهرام را ازین سخن ناکره غضبش به تنال آمد و بجا یکی هر چه تمامتر عنان خلی عتاب
 را بسوی سبک ساخته بگردان رکابی در رسید و تیغ هندی منفر شکان چنان بر سر آن
 تیره افتاد و آورد که چون خطه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمستیش را
 آتش فنا سوخت و تپش چون خانه زین را بی خانه خدا خرابید و در ننگ خانه بدوشان
 بیک روی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم بدست انجام را با انجام رسانیده بجانب هر دو
 شد از آنجا که پسر شعبه از پرده نیلگون خوشی بر ساعت بازی دیگر بیرون آمد و هر خطه
 بر تخت زبرجدین شعبه ناز و بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد و مستثنوی

خودنشانی نیافت و از بیم تنهایی زوزنچه مراد در گرداب بلا دیده به خطر افتاد و در خانه
 زمین درآمد و یک نظر به طرف روان کرد و از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرد و
 از و بنال باخت چون نزدیک شد از نیکه و راتنها گذاشته قدم بر راه بیوفانی سپهر و نیکان
 بر زمین ساخت و گفت من انکاشتم که بدین دوی بر تو گرانی آوردم از صحبت من ملول
 شدی آنرا گو که چون منی را در چنین محرابم کیسی سپردن بیکبار از کوی مهر و مهرانی بهلوتی
 کردن آئین کجاست جوان پیشرو صدای هم آهش شنیده به پیشگاه کرد و زهره چون پیش
 بدید بوی آشنا بشاش رسید ناچار کمال مایوسی و آیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
 بهرام سپید بخت از آن طرف در چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
 کرده بود از دور دیده بی تامل آپ بمق کرد و از گرم غمان ساخته بنال روان شد
 زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود و آشنای راه به پناه درختی گذشت
 با بهرام صورت تلافی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد و چارگشت چون شکست
 و جنون زدگان گرد چشمه بخت جویش پویا آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از صبح سو
 صدا امید گوشت رسید از بیناکی دلی که داشت ریخت مانند زلف خود بر پیشانی طرگشته
 راهی که از زنزل مقصود بر گران بود سر کرده از ویدیل خون کشاد و از سوز دل فغان
 فلک شکاف برداشت و در آن صحرای خوشخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و در دماکی و بیچارگی
 میرفت تا آنکه بانوی مرغ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده طلسمانی کرد آفاق فرو داشت
 و روزگار بر و از طره تیره و تار شد از سایه خود هر سجدن گرفت و به برگ گیاه اژدها
 جانگداز در نظرش می درآمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بریدن نه شد می از بس
 تازگی نیلوفر و دیدی از منشد از و چار بابش اقبال برخاست از جانمان آواره گشته

از منصف دهان
 و در لطافت
 عینا نشانی
 ای بیخاقت شده
 غلامی
 منسوب به
 فخر بنی
 تار یک من
 روشن و الف
 و نون فاعله
 نسبت آرد
 چنانکه از آن
 منسوب بود
 ۱۲

وا از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیکانه و بی همدم و همراه و بی دلیل و
چاره ساز در شب تاریک و دشت هول انگیزه بیابان بلا جوش مرگ خیر سر آید بهر طرف قهقان
خیزان سیرفت با اینهمه خم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پیکال و جگر بر آید
بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران نوا کسب کردن جان سپیده باه آتشین جگر گردون
بشکافت و آتش خون چون شجره کلیم از ستر پایش شعله میزد گاه بیا و بهرام نوحه جانگاه
بر می داشت و گه بر تنهایی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مستندی

از هر قره اشک آتشینه	سیرخت بهر گل زمینه	میکرد خردش بنمودانه
سیرخت سر شکسته دانه	هفت تبار و ز برین و تیره مسافت بعید و راه دراز که	

چون زلفش به تیره و دلگیر ریچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور و زکار ستم کیش
که کلوش را بجزم تبسم و طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس مشید و بجوالی شهری که بنا به
عالی و عمارات رفیع می داشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صغوه دلش از صعود و اوج هموم
فرو شده بکنار رود و بار رفت و آلاش عیار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بازه روی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مزبوم که مهت صیادی بتقیید احرا صحرای یعنی تسخیر و حشیان دشت پایا گماشته
با چندی از خواص سیرفت تا گرفت و دو چار شد و از کمان ابروان معنیش تر جوشن شکار
مرگان بر مل خورده بتیغ عشق بسیل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که
بدین شکل و شامل که در چاه رخزدانت یوسف کفانی باز روزندانی میشود و در پیش
خال هندویت غریب مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب لیکر یک تنه بجا می تازی

نحوه بکلمه
که موسی علیه السلام
در دادی بکلم
بجوالی که طور
بکمال از حق حاکم
آن طرف نشاند
نموده بود این را
معموره طور و غلط
بجز گویند
غیاث الله
مکرمین باطن
و بلا افاضت بی
نقطه زمین و از
در مصطحات
همه از دیدن بیک
ریش آنکس که
همه از دیدن بیک
باصفیه کوه
را در صحرای
و اینجا از جوی
عاجلان و
از کوه
۵۵
بدرست

سستی کنی بل بر تقدیر یک از گروه سوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب
غریب را با درینج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعیدست مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نگوئی بعالم بر بند | تبه گرد آن مملکت عنقریب

کز و خاطر آزرده گرد و غریب | شاهزاده گفت ای دایه اگر چه این همه در غرور نصیحت که بنوک

زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش متاع صبر و هوش من

تاراج گاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از

روی عقل و دانش در جریده حاش به تفهیم معنی تابست کوشی و پی بمغر حقیقت بری انگاه

از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی | تا نمکنی جای قدم استوار

پای منه در طلب هیچ کار | در همه کار یک در آئی نخست | رخنه بیرون شدنش کن دست

شاهزاده بنصاح هدایت آگین دایه پذیرفته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان

سیمین باق صندلین ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران پری چهره که چون غزال شگین در

دشت دلبری می جست بچهره ساخته بتبعین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون

مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غریب و امان عصمت بلوث

عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت از تکاب معاصی نکشم چون ازین تندبیر کار نه نکشود و سر

مقصود بدست نیامد نقد حاش را از راه دیگر بر محک امتحان زد و عیار حقیقتش در یابن

اندیش کرده بیک از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بجز و من

گفت که مرد دلخواه خسروی بر که ایست که آبش در نهایت لطف و صفاد سرد و گوار است

و از اهنر از نسیم و هبوب باد موجبش چون طره موشان سلسل گشته درین وقت

نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگر در خدیت خسرو هر

ای حقیقت عاشق دریا
نیست مگر ای باجماع
خیال کن تا بشنوی
بر وزن کبیره پیشوا
استقبال قبول کننده
امری ابی نعین
سختی کجای بقدر
خلوت خلوت باشت
کردن خلوت باشت
پیش از آنکه کوشش
ترتیب
یکبارده امتحان کردی

حقیقت حال ادراک
شاه را با صبر زد و دم
دو افسوس
بدان روی
در این مقام و بین
امدادن باشد و چون
ذکر آری بسیار باشد
در خدای جازای
مومنان
و بران درین خیال

بغسل و شاتوجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود و خردمند گفت اگر چه این معنی باعث آرمش
 بدن و تشریح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاطلاق در بادیه تود و تاخته ام حرارت
 غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود و در صورت بیکبار
 خود را آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران
 دارند گنجایش دارد این را بگفت و با استدعای و دواعی برخواست شاهزاده التماس توقف
 دو سه روز کرده در باب اجابت بمبالغه را از حد برد و خردمند بفرس دریافت که اراده چیست
 بقضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت
 مهر باینها سرشار غدیور روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع بنده است آنچنان فریفته که طاق
 دل هنگام تصور ربانی از دام بندگی این خباب دولت پروبال را دنبال حسان می پندارد اگر
 علاقه احال و اقبال پانند حال و علاقه حرمان این سعادت غیر تشریف بود بر حساک این آستان اقبال
 ایشان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده از بعضی بغایت نشاط آید گشته مست بهنگامیکه
 شیر گردون از پیشه خاور برآمد شکار نهاده شیر دل با اتفاق خردمند عیان توجه بشکار شیر معطوف سا
 هر دو در معرکه شیر افگنی دست آزمایش بکشایند شاید که درین صورت بحیه از روی کار آن غزال رعنا
 بر افتد و آنچه در طرف اوست بیرون تراد و چون قراول صبح از سپیده دم کرد آفاق دایم نور
 شاه انجم در صحرای بنر سپهر بخت شکار شیر گردون عیان توجه سرداد خردمند از راه خردمند
 پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را به مبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر ابر مثل روباه کشند چون
 مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند بر دو گوش و دوش بریده نزد خود نگاهداشت و
 قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شافه مانند تلمذ دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از
 طلوع آفتاب بمجا بشکار گاه خاصه خسری درآمد و ناگاه شویم شیر را بیا و شمشیر بر خاک عدم انداخت

لعل ذوق بفسح
 شکار نهاده چنان بدید
 طالع سگان جمع گایه
 از همان شکار بخت
 معجزه شمشیر گایه از

بیشتر شمشیر
 بنده از دگر از خان
 بکش شکارشان از

چاکلی که امروز در سکار از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شد ماکه مهتر این کاریم از بیچکس باز دیندایم
شاهزاده را استماع این حکایت آن غزال شیرگیر بکیار از هوش رفت و از غایت غیرت
لسان آهوا از خود درمیده به بیدار ناپید کنار حیرت در افتاد و در انشای این حال غریب جوان
غریب زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دُم شیر پیش شاهزاده انداخت از معانیه این حال بویع که آنچنان
غزال نازنین انجمن شیر عریض را بر مثال گریه حزین کشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگان در لحظه
حیرانی متفرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز
گفت دایه گفت ای وجو و شرفیت سرمایه شادی گیاهان رخ شاهی بناخن اندوه مخزاش و
لقد جانش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بمنجست با ماشش فرد

سنگ محکم می آرد در میان | پیداکند کس و ناکس همین هست

شاهزاده نمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شکفتگی و کشاده چینی دست خردمند بوسید و
گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پاس تو بوسد سزاوار دولت
ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که همیشه از تماشایش مست باد و میرت گردد
ترتیب دهم و در آن جشن بزمی از عالم آب بیاریم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش
جام بسم را چون تحت حجم بیاورد و در ^{مست نهی شراب} قوت جان از می معانه ^{الطین و همهمه و شکر} بسم

نقل می نوش عاشقانه کنیم ^{اعظم} چون می تلخ و نقل شیرین است نقل در خوان نهیم و می درست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عمان اختیار خود بدست ملازمان عالی پسرده
بهر سو که کشد سر نتواند کشید اما روزانه از زر بگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و بهم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا
در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میازد و بکنار رود که فحش باد

۱۵
تجدد از باقی نفس
۱۶
ویران و تیری ۱۷
آن غزال شرمگیر
۱۸
کنا یابو سے فرزند
۱۹
مختص نہ ہو ۲۰
بیداری بفتح و صود
۲۱
بجسے بیان ۲۲
۲۳
عین بعین
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵

شعبه کتبی از
ادب و دانش
کتبه از زمان ساسانیان
و طاقچه نقاشی
از دوره اسلامی
والف و فنون
نسبت است به عصر
سپستانه

او نهاده خود بان شیرین بر گلگون جهان پیا سوار شده از آنجا مانند صبا شگایر کرد
 چون دو شیر به صبح هنگام محبوب نسیم سحر سیستی شب گیسو سادیده زرین باز کرد شاها
 سیاحت و اصحاب گمراهش از بخیری باده بافاقت گمراهیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی
 یافتند و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران در یاد ریاء و قشور خدایان
 از هر موی بدن وان کرده و با تمعنی مردم چشم را سپید پوش ساختند و منادی غیب است
 این واقعه غریب ساخته عجیب بگوش جهانیان رسانید شاها و از فراط خجالت بخلوتی
 خزیده جماعتی را بچهار جهت مالک قلم و خود تعین فرمود که آن حرفت شمعکار را بهر جا که
 یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیاورند اما مراتب تقاضا تقدیم رسانیده آید آن راه سریع اسیر چون
 بوی گل نسیم جهان نور و سوار بود یک شگایر از قلم و آن جوان بدر رفت خود را بسر حد و آلات
 فرار وای دیگر رسانید و بجای زنی کلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش امن گردید کلفروش
 چون چشم بر چهره بهار آفرینش کشاد و از روضه جمال و نغمه پیش گل نظاره چید چشمش ز کس و
 از فراط حیرت باز ماند و عنان تماثل از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شامل
 حسن و جمال که میت چون عارض قمر ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود و روشن
 سر و کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلانی که دیده روزگار مثل تو ادب
 آدم خاکی ترا ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریب خود مندا نام از ولایت بگما
 میرسم و اکنون درین شهر نورسیده ام پریم مرد و باز گمانست چون بوس جهان گردی
 و لم راه یافت سودای خام تجارت و روانم چیده برخی از قساع و یازدهش برود
 سودای فاسد سود و متوج این لایت شدم از آنجا که تا تجربه کار و نوسن بودم هنگام کس
 جیل گاه گاهی تن با غوش خواب نوشین داده از و نبال بقافله میرسیم قضا را رود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از راه صواب برگردان افتاده جاده مقصود غلط گردید و چند آنکه در بادی پویه زوم صلا
ره بجائی نبردند و دیگر با حال و انتقال نپویستند و رخ غربت و ندانست یکی و تنهایی
مستزاد شد اگر تا پیداشدن رفقا از روی کرم و منزل خود جاده می و با بقدر غایت هر دو
احسان سازی بقیه عمر کردن جان بر داشتند تو خواهر بود این اگبفت و باغبی زربش
نهاد و کفروش از زمینی بغایت مخطوط شده مانند زربش شده و لبان گل بشکفته روی
کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پادشاه کنایه و مردم وار به دیده نشینی
چون بوی گل نور چشم گرانی کنی بیت روان منظر چشم من آشیانه تست به کرم نهاد
فرود آید خانه خایه تست به القصد شد و مندر کاشانه گل فروش آشیانه گزیده نهیدی از سباب
تجارت بدست و ده بسودای آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا کرد و در چار سوی مصر و کاه
ترقیب او و رفوآنه دیده را در شاه راه اسیر باز داشته سرایه عمر در راه انتظارش نهاد
و شانه بدرگاه چاره پرواز حقیقی که لطف عاشق مرهم بخش و لرزشی است بمناجات پرواز
از و سبزه و ترکتازان زمانه در حسن امان مصون بودن مسالت نمیدود و در کمال به فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بهر وایام و خیر باد شاه آن کشور پیری یکینام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروز
بر ماه و هفته طعنه میزد به کیفیت جانش و قوت یافتن غایبان از می محبت نشسته خوشی بی غ
سال گرفت و پس از چند روز که باوّه عشق در تخم خاطرش جوش زد و گل فروش او سله
ساخته بعنوانی که بوی بشام صبا نه رسد پنهانی از گلشن جمالش کل نظاره می جید و چون
مرغیکه بی آگهی صبا و بدام افتد دل آبله زنجیر طره خمار را کرده بمنای پیرایش جان
سید او و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دوست باوّه تا شاید ساخت وری باوّه شاه

و خود را آماده این سعادت سترگ گردانند و فرمودند از استماع پیغام دست رو بر سینه
میابند زنده با استقبال و الحاح ازین امر متعینانند و بادشاه از معنی استغراب زنده یکی را
بگماشت تا در یابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب او بار می اندازد یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد و استخوانان ازین سعادت عظمی سیر و فرستاده
در ساعت نزد فرمودند شافته باعث نفرت و توحش از چنین دولت خدا و او که در حلقه
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد متعینانند و فرمودند پس از مایل سر از زانو می نشیند
بر داشته لب پاسخ بگشاید و گفت پید است که در بارگاه عزت و جلال برگزیده است
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار یافتن و بالارنمایه گوهر و ریای خلافت در سلک
مصلحت مسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و زینبونی بخت سعادت پژوه صورت
نبرد و لیکن با وجود تقصیر این مدایج علیا سر قبول از سرای اقبال تا فتن ازین روت
که این خاک نشین کوی غربت را همی سترگ و طلبی بزرگ پیش نهاد مهت است که عشت
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آمارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از ان نیست
و شکل ترانکه بحر عالم الغیب و پیش هیچ یکی از شتابندگان عرصه کون و فساد پرده آرزو
شاید این را نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت تظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمان خسر و خار نومیدی یکبار با نپاشته گشت دل از راه
بصیری و تنگ حوصلگی چون غرق که از مرصطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عبدست و با خدا پیمان نمود که تا بهنگام بروز تقالید امید و قتلح ابواب معصود سائر
طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود سد و در داشته از مستلذات جسمانی صلا

بهره بخوید و از شمولت نفسانی مجتنب بوده تنهای این قمتع بخود راه ندهد سیاه بنج و انا
 با سخنان و دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت
 باو شاه نیز تسخیر دشت فرمان داد که باطل بخت طغانی نمره اضطراب پیری بیکر ابروت
 بآئین شائسته که منرا وارد دولت و شکوه سلطانی باشد بهرام رسانند و اما انقضای مدت
 یکسال خردمند مطلق لغنان دشت بهیج وجه زیر بار تکلیف نکشید یعنی بوجهی که گفته
 آمدن غنچه پیری بیکر بشیوه انبای روزگار لاله وار و ان طعن بر دل و انامی خردمند
 تنهند و این امر شگرت شکفت بدست پیوسته تبخیر دل و نشیط خاطرش کوشند بر تار
 و انشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شمراری و قوانین جهان داری و شکوی معلی نخب
 ترتیب داده بزم طوسی را ازین تنهیت بستند و گهر با با قوت در خانه مراد و اهل ساخته
 سخن را با صنوبر بقاعده مزویج پیوند مزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با
 پیری بیکر بنشین گشته جلوه دامادی یافت از نیز نگساری حرم و شعبده بازی سپهر مجتبت
 در رفت و بدل گفت همچنان الله اینچه بگست که معارف قدرت در کارخانه ارادت رخت
 و این نقشه ست که رسام قضا در کارنامه مشیت بسته یعنی زهره داماد است پیری بیکر
 عروس لقصه پیری بیکر از غایت نشاط لبان گل شکفت و از سائکین صحبت خردمند
 باو ده کامرانی پیوون گرفت و خردمند از بیم سر آمدن ایام موعود و مدت معهود و افتاد
 رازش بر روز و تباراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده تپش تپان را بر او عن اضطراب
 بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد
 لبیک گفتن باو شاه بدای حل و شتافتن بگلشست مانع جنت و نقل شدن

مکرر اول و ثان در این
 معاد و موعود یعنی گذشتن
 بریده شدن اهل
 ناسخ گشته ماندن عین
 نایب از دو پیشتر
 پیری بیکر است و از غنچه
 مراد مقام قصه است
 است تشبیه بون
 دین بیکر طایفه
 از باب تفصیل یعنی روش
 کردن است طوی
 باقیم یعنی شادی
 کتفانی ظاهر این
 ترکی معلوم میشود
 ازین
 بر وزن و معنی
 که زینت نیست و از این
 در سحر قاعده مزاج
 باشد است
 و شکر بیکر
 آمدن است
 جنت کردن و توبه
 کردن و موعود
 دادن و از این

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره وفائز گشتن او بکام یعنی چهل و هفتم

اشتب عنبه بار ملک بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی بنیاد جبراکه نقشه طرب افراشته
و باغ خاطر حزن پرور است چنان جولان می دهد که پس از نیکه زهره عطار و تدبیر که هنوز
بخردمند و موسوم است از بوالعجبیهامی روزگار نادره کارا و رنگ آرمی خانه خدائی گشته
کلاه و ادا می تبارک حال کج سنا و ده پری سیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش
ساحل سربا اثر رنحجه زلال انکاشته دل نشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت لاششاه
که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات باوشاه سپری گشت و کاشنه عمرش لبر زباده
زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بقضای اهل پیرویه سیکر و جی متوجه جهان جاودا
شد و چون خلغی از ونگاندا ناسخا که داما و نیز حکم فرزند دار و مقتضای عجب کار میانی هر که واسطه
عمرت و لوا لالاب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام مرونی کن دیار فرمان
تا نذ گشت هر چون قد خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدنگ سر عجز و فقار بر خاک
نهاد و دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و زبان تضرع و استمال
گفت ای جهاندار که پایه خطبه صفات برتر از منبر عقول و او بامست تو نگو می دانی که
زهره شایسته اوزنگ شاه و منزه او رکلاه دارسی نیست و این بقبائیست که بر مقام
آن آواره وشت بلا هست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کزبت نبودم که آن چاه
امج سعادت سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک مدلت حران بر می داشت اکنون که
چنین از خطیر در قبضه اقتدارم سپرده یقین منم که امانت کن وشت پامی کرت نیست
مصلحت بندگان و نظام سلسله شبنامی وشت منم که از بومم اهرم و مانع تواند بود و در ترسان

دست یافت و از بادیه بینوایی بر فراز سریر فرمانروایی فائز گشته از عمر و اقبال
 قدرت یافت^{۱۲}

وامانی و آمال متع کانی و بهر دانی بزرگ
 ای کامل^{۱۳}

واستان حسن تاجر سپرو نهادن او سرمایه عمر در راه سودای گوهر
 ای نفع بهدشتن^{۱۴}

و سود کردن الماس جگر سایی عشق و دوچار شدن بار بزن

و هر و بزرگ بجز ز خا نواتب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر
 ای عقی^{۱۵} بسیار چاره^{۱۶}

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نسیمش
 گرده کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرامی حسن و بنا
 گشته و بهر سوشورایه نوشتان سر شک بهنگامه بیدلی و شیدائی آراسته شنومی
 ای عاشقان^{۱۷}

هندست و هزار عالم عشق + هندست جهان جهان غم عشق + خاکش همه ذره ذره میرست
 ای حقیقت^{۱۸}

هر ذره چراغ نه سپرست + سوداگر سپری بود حسن نام بهین عنایات یزدانی

و تائیدات هدایت رحمانی در عنقوان شباب و ریغان جوانی پسند پیران گوش کرده

حلقه نشین پیروان زمره سعادت گوش و فییه سدا دیش گشت و حلقه متباعت
 ای گروه^{۱۹}

صاحب نفعان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زمان در و گل حلقه ارادت زد

تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوه

و حدت انداز سر متعانت فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رسته آمال و آمالی

جهان جاودانی است بر خاست به تصفیه دل و ترکیه نفس کوشیده طلاقه حب اجباب
 ای گروه^{۲۰}

ع
 نیکوکار یعنی جمیع

مخلی است

بیان نفع بای

مطلوب سکون و نفع

و عین حلقه نفع

آغاز و ابتداء

حلقه هر

نوع کتاب از تفصیل

و طلب و صاحب

در حلقه زمان

از ادب و ادب

آنکه اعتقادی بای

دل دل دانش

همیشه ظاهر است

که مظهر انسانی

و لذت و حیوانی

معاصی در نفع

چون نیکوکار

مست

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از دنیا و اسباب او بارت از خاطر گشته مردانه و
 قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تبحر و نشان تنهانشین و کثرت گذاران و حدت گزین
 از خانان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک
 بسیر پرداختی و برخلاف ماتمزدگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شبانزنده داشتند
 روزی مقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزله داشته در عرصه بی قیدی
 بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره کردار بی سروپای گشت از آبادی برآمد
 روبه بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بچوبستان در افتاد
 چند آنکه پویه زد بهیچ روراه نجات نیافت زیرا که در آن مرز مرگ که همه سوریگ توده بسان
 می نمود و جاده چون عنقا کیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس سید و از حدت
 نور آفتاب و شدت تابش مهر که گرم بگیری بود و ریگ تودها چون کوره آهن گران شعاعین
 گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلا می عظمشان با وجود آزار و روی
 بسان سوسن زبان بر آورد و از مزلی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه در نهان
 غش غشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرگاه در آن کوچه های ریگ
 آفتاب در افق و در آشنای چنین حال منکر آهوی مشکین مومی گوهرین سم چون آهوی
 سر بر بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهوی جسته شاخش بگردار
 ظفر خان منبیلین موی بادار ساقش زیر پا تر از ساعد سیم تنان لاله نذر آتش نوی

چنان چنان در رسید و از پیش رویش گذشته باینی که شاید طنازیستهستی ناز و صحن چمن
 خرامیده گردد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار پیوسته
 بد و بازی نگریست آن خشک لب تر دیده بادل گفت اگر چه دلالت این آهوشکل بر دو حال
 بستن از دمان مرگ یا خفتن در آغوش گور بر تقدیر بد نبال او شناختن اولی است تا هر گاه
 که قضا را درین ضمن منظورست بموقف شود آمد و هر امر که قضا و قدر را درین میان مستور بود
 بفاو رسد هر چند پایش از رکابش بیرون رفته بود و یکیه بر شیت انمی کرده و رپی آهویو
 گرفت آهویو چون باد میرفت و جوان آهویو نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام نهاده
 چون دوسه فرسنگ راه بقیاس در نور دیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
 بیدید گشت جوان بلا گرفته بصدعی دام اجل کننده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز گشت
 اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکش و درختان نوخیزش مانند قامت شاهان سی بالاد لایو
 و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نویس
 بسان خط بر عارض لبران و مید و غنچه بشکرب لاله اش مانند طفل از پستان وایه نامیه
 شیر لطافت خورده تنبل تر بر برگ شقایق بگردار طره رنگاری بر رخ شگرفت گون یار حم
 اندر خم شکسته و نونمالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطفت هم پسلو
 نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود زهری سبیل آسان
 آینه دل قدیان مصفا از سرخوشی نشسته بلند در سایه مینای سرو بر پر نیان سبز گیاه

ای زمان خرم
 ای بنوعی بیایی
 فارسی شفته
 بجهت خوشه
 بیان شده
 دلالت بافتن
 بیانی کردن
 حواس
 پادشاه وقت
 زنده داشت
 شل آلوده
 استقامت
 چشمه بهشت
 است و ذکر
 او با لاله داشت
 است
 اسما شل
 بهشت

غلطان میرفت تنومی	گل سرخس چو خوبان ناز پرور	برنگ عاشقان روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ و در شاخ	برنگ غنچه هم رنگ گستاخ	نشسته گل ز غنچه در عمارت
بنفشه نارون در چتر داری	سمن بالاله و یحان هم آغوش	زمین را سبزه تر پر نیان پوش

داد و مژده را سلح داری | سرتا قدم کز شمش و ناز | هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که با دی حسن گشته از ان چو بتیان بلا جوش بدین بانغ جنت ^{ای رهای من شده} ^{ایا بان}

آورده در پیشش با ساسا چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجده و لبران بسته بود ^{ای بیج دار}

و شاه نیکوان با بهر ان غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر باد سپهر شکسته به نسبت آهوی چشمی و غزاله ^{ای بیج دار}

به تبارش میر و خست و در پادشاهی زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال

چهره لیل است یا خود پاره است از شب و یخ و زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین

ساخته و شبانه ابرو تر قاتش را مقوش گردانید و شنوی ^{ای پیش ابرو}

ز زانو زور و زن تاب رفته ^{ای پیش ابرو} | شکنج ابروش بر هم فتاده ^{شکنج} | و دانش شکنج به نهاده ^{شکنج}

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده از ان و در نشین با جنس ^{ای گردن}

مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتی زنگار زنگ آمیزی بود قلمون مصور چون و چرا ^{ای غیر جنس}

شما میگفت و غافل از ان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقة عافیتش را پیل غنا

می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر و و چار شد پری شامل یک نگاه چون ترک از ان ^{ایا از چشم}

شکر در ان و رویش با کوش تاخت آورده متاع صبر و خوش تبارج برده و در طرفه العین

خرمن دل و دیش را آتش عشق داد و چون تر ساجه صحنان را از صراط صبر مرتعی آواره ^{ایا غنا}

کوی صنم ساخت بیچاره حسن و ان حال از حالی بحالی شد و ریمان طاقت پاره پاره کرده ^{ای در ان وقت متغیر شد}

به تکلیف عشق جانسوزش بخلقه مجانبین و آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زوده مانند علم بر آواره ^{ای بیج دار}

بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید و شعر پنجه و عشقت لباس پارسی ^{ای بیج دار}

پاره شد به طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد به آن غارتگر هوش چون آن مسکین ^{ای بیج دار}

بچنین حال گرفتار دام طره غمیرین خویش دید بفرمان جیاب و شال آهوی بر میسد و ماه

ای شکنج کمان
بود و اسلحه ای
چشمه ابرو خندان
زین به هم افتاده
آهوان آرد
که از هر دو دور
در شکنج نشسته
شکنج صفت
بافتن نام
چون ساز و دهن
شکنج به پیش
نخاک کرد و بود
در کشت و کوفت
ای صفا در جهان
عشق که در کار
دیو بخانه کوی
عشق که در کار
بسته کمان و کوفت
این کمان است
از زانو

کرد ایسحاب نقاب و رشنه حسن بی نظر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
 و سبزه آسار خاک غلطیده با طقه را با دای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی

ای باشک فزین
 اگر آردن آغاز نمود
 سبک کلام حافظ از
 آفرین که مصطفی
 علامه معنی معروف
 بخت معنی دیگر آمد اول
 یعنی بیدار در دینی
 بنده کردن سوم کنند
 بهرام معنی آفرین
 به آفرین کردن
 سبک کلام از
 بیان و نگاره بسیار

روی بنا و مرا گو که دل از جان برگیر
 لب تشنه بامین و مدار آب و ریغ

زبان
 مطلع
 ریغ

پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
 بر سر رشته خویش آ می و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تظاول ترکستان عشق و در پیش
 عجز و سیه قام و آب آوردن بر چهره و بخت از شناسائی نام
 گوهر و آشنای بجز مراد شدن با دای همان زن مشکفام

پیر زن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برگران دید از و پرسید که چون شد
 که در یک لحظه از فراز گریه و انانی بفرو و من خاک شیدائی افتادی و بیک لجه متاع دل
 و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لالی تازه تر بر پای او نثار کرده گفت
 ای مهربان نش جوان غریب و ناگهان ناوک بلا بر پیلومی دل خورده ام خدا را بر یکسیم رحم آ
 و باب چاره کار من دل سوخته کی هست بر کار و بدان ترک شکر گو که این صید زخم خورده را
 بیکت خم دیگر بنواز و چنین در خاک خون نیم بمل گذار سیه چهره گفت ای دل داود سودا
 اگر چه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام این گل زخا رگشته و گل عقلت بصر صر عشق از شاخا
 داغ ریخته اما نمیتوانی جد کن که خود را ازین و طره ناپیدا کنار بساط نجات انگنی و هنوز
 که نهال عشق در مزرعه دل برایشه نبه و انیده بر کنی زیر که ازین سودا جز آنکه سردی سودا
 نکند و درین هوا غیر ازین که خاک شوی با دای بکف نیاری چه این تابنده اختراع نکونی

بختن خطاست
 چنانکه در قرآن مجید
 بر معنی صفت
 بکر و شوش یک
 از حد و لطافت و
 صحت و سبک و صحت
 و چون بخواهد
 غیاث
 باقی
 فاسان
 ص
 ای بیک
 با دینی ناو و صحت

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرویست بر جو بار عفت سر بر آورده می بگوهر که چون گوهر
 در صدف از الواث و آرایش منزه و مبراست شهای در از بهجت تحسین سعادت عبادت
 تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پانه نشیند و بگردار ماه و می دیده را بخواب آستان کند و پدر
 دار و خلف و دو مان علم و یقین سلاسله ملت و دین از کن مکن این خرابه هست اسال
 رسته چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی بر افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق
 جام یقین نوش کرده و لبکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن ملبسوت خاکستر گون در داده قلموی
 چوبیت المقدس و ن پز تاب ^{الوجه ۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵} ^{۱۰۲۶} ^{۱۰۲۷} ^{۱۰۲۸} ^۱

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهره گلناری او پیش چشم
خون ریالاستواری گشته عندلیب جان بر آستان عنصری صغیرند افرق مینی و بنیک میزند در نصیرت
من گفتم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد

<p> اکنون که شدم ز عشق بیدل بر تافت عنان با مستی نام ابرو از بخت چمن کنم و ای </p>	<p> در صبر بجای ماند و در دل این شعله ندانم از کجا خاست در عقل بخود نه صبر بر جا </p>	<p> آن صبر که بود و نیست نام کز هر بنی من بلا خاست خدا را برین تن خاکی که شعله </p>
--	---	---

عشق در جاننش گرفته رحم آر و آبی بزنی که بمقام مقصود و توان شتافت سیه چرده گفت
دلش مرهمی که زخم دل ترا باند مال آر و غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را
از کوی آشنایگان سازمی و بگوشه چمن بر سجاده طاعت نشینمی و در مزرعه دل اگر چه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیا و صد سحر بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بنید هم کیش خویش
پنداشته فریفته وقت تو گردد و شاید که بدین وسلیت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کاینجا
شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بیای بسجاده انداخته مجنون و آرزوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل میام و رزیده بانگ
ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبجه باریک شد و لبان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد
در ویش صاحب مقام چون از سیر پر دوخته بمنزل آمد حسن را دید تن بجاک آلوده و جان
بآتش شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله بجاکستر نفته و از تن نزار چون رشته گهر
در شرکانشته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه
و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و شهید طرز لا ابالیش گشت و از ان سیه چرده
پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون کلمه احزان مارا رشک خانه خورشید

ایک دفعہ
ہنگامہ وار سی کا
۱۱

۱۱۷۰
مصححین مطبوعه
دستخط حیدر علی

مفتی مصطفیٰ اعظمی

روز یکشنبه ۱۶

سبحان الله

۴۹

سقف

مفتی صاحب

از کدورت

12

نام و نشان

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی و انمنوده سیه چرده با وجود اوراق
 سعادت صحبت آچنان پاک گوهر جریده کید بکشد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده
 گفت **حَاشَ لِلَّهِ هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ** ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته
 ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بر در زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست بادوست
 نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همایون سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوی را
 که قره العین تست در سلک از دواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زمینه است
 و سبزه با گل از زنده لکین این دیک تمنائی است که میسر مودانه هوسی است که مے کارم
 این نه همائی است که بدام ما افتد و این نه گلی است که در باغ مالشگند درویش گفت تا تو نه
 بگرد چاره بشا و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آرسیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى باندازه طاقت خود بال سعی بر کشایم و در هوا خواهی پرواز
 نمایم اگر افسون من درواثر کند فلک بکام شناست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خد
 درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
 نزار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمرزده وصال جانان جان تازه بقالب افشرد
 در آور و بر حسن مجرب و استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتر از نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
 دست و دهن سیه چرخ و حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را فداوه
 منت در گردن جان کند و درویش چون نسیم قبول را اهتر از دید غنچه دشت از باد و نشا
 بخندید و ریاضین سید از محبوب رواج انبساط در مزرعه خاطر ببالید و از مساعدت بخت
 بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آیین مسکنیت و قوانین بے برگی بسراجم
 ساز چمن بر پاخت و مواد طوی میا ساخته به فرنی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با شتری

۱۰ بدایت با کسر سینه آغاز
 ۱۱ که کسب جنیدی و کسب
 ۱۲ این آیه در سبزه
 ۱۳ و زود هم بسوزد و بسف
 ۱۴ علیه السلام فرموده است
 ۱۵ بعبی محض است بر
 ۱۶ خدای تعالی نیست این
 ۱۷ کس آدمی نیست این مرد
 ۱۸ مونس و نرسد از
 ۱۹ چنین عابد صاحب غفان
 ۲۰ نیایی ۱۱ است از آیه شریفه
 ۲۱ فی سجدت دعا در زمین
 ۲۲ فرموده است بگویم که ای
 ۲۳ این سوال حضرت از روح
 ۲۴ که آیا نسیم من بود و زگار
 ۲۵ شاد و روح گفت که آری
 ۲۶ ای کسب برسان
 ۲۷ که ای نسیم که در دشت
 ۲۸ ای نسیم که در دشت
 ۲۹ ای نسیم که در دشت
 ۳۰ ای نسیم که در دشت

قرآن بخشید یعنی گوهر را در سلک از دواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
 گل شکفت قبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشد و سوسن در انجمن گلشن با
 راز خصلت ترانه طرب داد و قافیه رخت خاکستری بد راعه گلگون بدل کرد و بفسه چنگ خوا
 بقانونی نبواخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از نشه و وبالای مینای
 سخن داودی برکشیدند نسیم از مهتاب مسرت و زبده بقاعده پرستاران مروجه بنانی
 نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن پایان رسید و بزم آریان باغ سر ببالین استراحت
 گذاشتند و نگرس که دیدمان چمن است علم زمره و گون پیاسه بانیستان گلشن برافراشت
 حمله از غیر به و اختند و عروس داماد را چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیل
 ساعات برشب افزوده عمریش دراز ساخت و سکین از مستی عشرت خرمن گل باغوش
 گرفته کلاه طرب بهوامی انداخت تا آنکه منتقار بلبل مست برگ سمن فرو شد و دامن
 سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مشقب الماس گوهر مکنون لشکافت و بستر ماه

هم ساز که خنده
 باشد از شاخ بزم از گلشن
 است و منتقار بلبل
 نمایان از آنکه بر ویست
 من در گل می کای
 از اندام بنانی
 گوهر
 کنایه از فریاد

نت از آنکه بکشد
 از اندام بنانی
 و شوق بیاورد
 از شوق
 سیاه شکر
 از شکر

از خون بی دیت رنگ شفق یافت مشنوی	حسن بسته کمر را چاک و چیت
از ان گنج گهر درج گهر حبت	هنادش پیش آن سر و گل اندام
کلید حقه از یاقوت تراخت	کشادش قفل و در و گوهر انداخت
کلیه حقه از یاقوت تراخت	حسن لی بدین آئین باشیم

و کامرانی دران بوستان بحبت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد
 و پس از عرصه دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه
 بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پامی عزم بر کاب ترود و در کرده گوهر را لبان بود
 ره نور و گردانید و مانند ماه منازل بیا کرد

بنده سندن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر شکر

سیدن بلاهای جانگداز بگوهر مقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت و رویش مرخص گشته به معنای ماه در قطع منازل سریع السیر شد
 پس از طی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون تور از نور خورشید
 معرا داشت و بمقتضای ناخمدی عنان رتق و فتق از مهات جانبانی که کنایت است
 از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص عام بقبضه اقتدار ^{ای سرانجام} روزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
 عقب جزمیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سلطان پوستنج کمی رفت
 تضار ازاد آن رست نهاد چون موسم شباب بزودترین ^{نزدیک} آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
 از نقد و فانی گشت ناچار راحله طاق از پا درآمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده
 بارمت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد و باز ایستاده در سرای بنشست گوهر
 چون سلک حال بدین منوال گشته دید سر کلاه توکل و یقین بدست آورد و رفته
 بشو فار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بر جامه کمر و اربسان
 مانی از رنگ نگار بدان فولاد نهاد و پیر جوهر گلی چند با برشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
 رنگ بر روی شب گلی و روز قرمز و شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
 می گشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب مدحوش گشته راه گلشن
 فراموش میکرد و گل فروش بهار از مشاهد رنگ آمیزش چون نقش بند چین
 غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدهسته
 خرد فریب را ببا زار پرتا از وجش بر مایه معیشت بکف آورده سدر راه ریش سازد
 و بمی عنادل کرد و در تماشای گل های آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آید و رونق بازارش

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلماتی
 گردد آفاق فرو هشت جوانی سردر هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جالش
 بر مذاق دل تازه داشت چونستان بیای برج برآمد و کند غم بنگره کاخ توکل
 انداخت و طنابی را سرسنگ بسته فراز باره برج فرستاده گوهر که چون چشمه حیوان و نوین
 و ظلمت سواد ظلم جاداشت از صدای سنگ گشتان گشته لبان غبار از روی زمین بر تها و بیا
 برج که سر سپهر میو دنگای کرد جوانی را وید که سر دیگر طناب دست و چشم بفر از برج باز داشت چون
 منتظران در حالت خطر ارایتاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرف پیچیده مانند
 و اربابان در ساعت از زوره سا بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه تو ز کم هر چه عبده
 تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته احوال پیش گرفت
 و با کردار در بادیه تردد و قطره زن شد آهنگ شگیر پیش نهاد بخت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی
 بدن و لینت تن که اگر فی مثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار
 و خار بر نه پایشافت چون نهذی از راه نور دیدند پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمه نور
 جناب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد دنیا ورده از رنج
 آبله پانی در وسط لیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزید و شب
 زبان را در راه جولان گرمی مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانه گیش نشود
 و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و نباله گیری وزیر چون بخش عشق
 بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تاز است ز پس
 آفاق سر کشیده از و رود و موکب صبح با زین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
 شب رو که چون شب روان سپهر بنگام صحرانوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

غافل که بروم مارگام سپرد یکبار از جای خود بر جست و از بیم بکسی و اسیری باغوش اصل
 قرین شده صبح آسانفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانپاری گشته توان از تن
 و تاب از رو در باخت و با خود گفت که این چه طالع نگون و بخت و از گون است که از کام
 ننگ بسته اسیر نیچ پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به پیشه عناد افتادم کجا شاهباز اجل
 و شاهین تیزبال مرگ که صعوه جان بلا سنج مراد و دم بر باید و از چنگ عقاب ^{عذاب} چنین عقاب

رمانی بخشد مثنوی	منم آن تشنه در یک بیابان	برای آب هر روی شتابان
نماید ناگهان از دور آیم	فتان خیزان بسوی آن شایم	بجای آب یا بم در مغالکی
ز تاخت و زخشان شور و خالی	قصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدین	

جنون زده در آن صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسا
 موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاید
 مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی مجاز و سوار چون موسم شتاب
 در کمال شتاب از دو پریداشد مرد خامکار که باتش سودای گوهر دیگ تنامی بخت آنرا
 وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگ از چشم پیل دید
 گریه و آری راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بد آنجا رسیده گوهر را دید
 که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان میسان از دیده گهر میبارید
 گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سر که دام گلشنی کا ز اولاد ابوالبشر چون تو ماه بر ست
 زمین آسمان سنا بخورد یا دندار و دندانهای عتافت چون رخت از برج نیکوئی +
 سروی نخواست چون قدت از جو یا حسن + اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون
 افتادی و اگر گلی از چین باغ به صحن زار غ چرا آمدی ببلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها
^{ای اگر گشتی}

توان از تن ای
 طاعت از جمود
 در خند ساز
 در صاف دوز
 در بافت مهر
 اهل نوا می شوند
 ایستاده
 فلک کف یار
 کافل
 دست و پا
 کتاب از جو
 ایستاده
 کفیت خشت
 آدم علی نبی
 علیه السلام
 ساجد بیتی
 و بیایستاده
 بغین مجبیه
 سحر از محراب
 بیان

گفت بحکم شریعت حلال من است هنوز امیر نژاد و پسر و همش حال میگشت که وزیر بان جوان نام
 در رسید و بر بیل استغاثه معروض داشت که ملوک من است از اینجا که صفحه حال این طائفه بقصه
 از طراز و فانی نصیب است با جوان تختی سوار پیوند محبت و روابط مهر و دست کرد و هنگام صبح
 از فراز برج فرود آمده به همراهی این تیره اختراعه فرار کرده اکنون بهره عدالت امیر
 و او گرفتار قضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تار که در دست ملازمان وزیر
 اسیر بود بانگ ظلم زد و گفت شاهنخستین است که این مرد بوقت عرض آورد بلکه این زن
 منکوحه من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مقتول حسن این بینوا گشته
 باغوا می شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بنحانه خود برده بهر جی محبوس
 گردانید چون دست یکسیم از ذیل این شکر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بدندان تفکرو
 تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسافرو داد آورده از اینجا شبگیر زوم و بیانی
 شتابان گشتم تا خود را بهر حد ملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلد برین است
 رسانیم از اینجا که این زن و مدت عمر خود گاه بی چنین روزی به گرفتار نشده بود تاب نبرد و نیاورد
 و در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوگ شب محل مستی خود را در بادیده عدم
 انداخت و جازه روز باز برین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناله سوار
 بر سر وقت مابیکسان در رسید من از ساد و لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بد و التجا آوردم
 تا فرسخی راه بسواری شتر بد و نایب و از آن تپه بلانات و بد و شتر سوار در آن وقت چون اهل کم
 که مهاجرا برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان چنینه را بسینه بدل ساخته ناله
 مرد را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جازه را بشا به تند باد و بر اند که من تاب هم پیش
 نیاورده در چال سینه تختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

صفت خنوع
 ملوک زن
 نطفه در شش
 دختی ۱۲
 طلب
 بهمان تفه
 و قتل از فن
 کنایه از ظلم و ستم
 بخت دوم
 سوت
 صبح یک
 بصره و مرد
 بخت نوبت
 از شتر سوار
 و بر شتر
 بسان
 مع
 کس روز

از غایت جمل خود را بر دیگران فیروز دیده و ندان طمع بیرون گوهر نیز کرد چون حقیقت حال
بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمه جهان پناهی ست ازان
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصه نخواست دوتن را پس از اجرای تیر
تشبیه و امضای وظایف تنبیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهج یر غم سال
با سلاسل و اغلال مقید ساخته بجانش ازین بند بلاموقوف و مشروط با حضار حسن
بازداشت وزیر و خیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عد و چرخ زونا چار حسن را از دیار خوش
طلب داشته بارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باد که
طرب شد و گوهر را بد و تسلیم کرده نقدی از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون و دودن بار دیگر با حسن پاک جوهر و نختن

ز بهر ناگامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور با شدن او

از کام ننگ بلا بسعی گوهر

از آنجا که چرخ کج و دفلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شفاق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر اید او گزند انامی بشر مقصود آید
پس هر نو و سزاران سنگ ستم از منجلیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش بارد
و دلهار چون آبکینه خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش از صر
حوادث روزگار چون بنامی گنبد گل و سرشته کاکل سنبل خراب و پراگند گشت

تشیب و تشبیه
ای معمولات تنبیه
جمع علی بنی طوق آینه
ای معنی قاتل است و نختن
طون دیده شقایق جوان
بی عاشقان و افق
شده ظاهر ۱۲
بنیشتی لغت نیم دسکن
نون و نختن
نون و نختن
نوعی از فغان
که به سر و بی
کنند و سنگهای طمان
دوان ساده بدو
راه دیواری
عصره یا سنگ
غیر خوردن دریا
غیر باشد سندی
که در راه باشد
نوعی از پیش آمدن
ساده ۱۲

شیت حسن اجرا پذیرفته بود بتا زیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن ساخته
یوسف آسیابی سابقه جرم او را برندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند
روز مظلوم تاریک بود مجاورانش را باستان اصحاب جنم بر پا و گردن مارهای آهنی عجیب
و ساکنانش را چون گل شمع غیر ختم و سر به تیغ سپردن چشمی از بهار سر بریده مشنوی

سیاه و تنگ چون ستاره زوره و قیر	مستاع ساکنانش غل و بحریه
درش بسته بقفل نامیدی	نذیده غره صبحش سفیدی
میکل سخت روی چند درو	مجاور تلخ گوی چند درو

مقیه ساخت حسن از حد و شجین حادثه عافیت سوز و سحر این ساخته بلا اندوز
در ورطه حیرت فرورفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میرانی این چه شاهین بلا
پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار خنجه پلاک انگیزاوشد و از مهلب قضا دیگر این چه بادا
وزید که چراغ عافیت در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختسم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوب طالع از اوج بی سنی بهره خوان سالار دهر روزی مرا
جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپرد ساغر ایسدم جز آب دیده می زرخته خاطر از بیمری
فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهره از لم چون فلک و صراحی

همه احسراست و خون جگر قطعه	آسمان دانه کند در شتی عمرم دو کار
وقت شادی با دانی گاه اندوه لنگری	گر بخندم وان پس از عمریست گوید ز خنده
ور بگریم دان بر روزیست گوید خوگری	الفقه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور

باشد دران مقام محسوس بوده ناچار بر دایره قضا در آورد و از جفای مضرب فلک
دو تا چون چنگ بحضرت یکتا می نالید و گوهر دران کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود

مستاع ساکنانش غل و بحریه
نذیده غره صبحش سفیدی
مجاور تلخ گوی چند درو
مقیه ساخت حسن از حد و شجین
دور و طه حیرت فرورفت
پرواز آمده که صعوه جانم
وزید که چراغ عافیت
بی نصیب است و کوب طالع
جز بر خون جگر حواله نکرده
فلک مینائی چون شیشه
همه احسراست و خون جگر
وقت شادی با دانی گاه
ور بگریم دان بر روزیست
باشد دران مقام محسوس
دو تا چون چنگ بحضرت

ساخت گوهر آرزو و آیین مقدمه عقل سوز ساعی بگرداب غم فرو رفته و حال بقضای
 مصدق عقل و صواب بدین خود سرانقباد بر امر نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد راضی
 شد و راه کاشانه خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانه شب موعود
 گردانیده از آنجا نزد کوتوال آمد و بجهت بدو ابواب عجز و انگار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را
 وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول یافت نامهار
 از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدائرة تسلیم انداخته پای ثبات و رد امن انقیاد
 کشید و سر بر خط اطاعت نهاد و معشوقه مقصد را در حلقه ضمیمه مشتاق جلوه داد و انقباد
 بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تنبایش را بنوش امید حلاوت آئین
 گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبه حسن ان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
 که چون شب آفتاب در آید از مشیمه نعت بر چه زاید تا آنکه صیرفی و هر زین فرص خورشید
 در کینه مغرب فرو رفت مشت مر و اید بر ز بر جدین بساط سپهر پاشیده و ماه عرصه را
 خالی دیده و وال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کا مجوی چون دور قرشتابان
 گشته دست سخی بر فراق همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شکیب بر منزل
 مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته شیخ بخود می پیچید و
 تمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب می رومی شد فرصت وقت مقتنم انگاشته بجهت
 تمهید اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر تکامل برخاست و خود را بر دزغ
 و خود آگاهی نموده عمامه مولوی بر سر و جامه محشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج
 بشانه آراسته چشم حق بین را بر سر سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
 بکمال فروشان قدم توجیه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید دست کرده

ای گوهر که فانی
 را بنوعی حصول مراد
 یافته که عبارت
 از خواص است باشد
 "است" آئین
 بکمال شدن
 و این صفت
 شب است
 شب عاشقان
 کمال است
 در کینه مغرب
 فرو رفت
 مشت مر و اید
 بر ز بر جدین
 بساط سپهر
 پاشیده
 ماه عرصه را
 خالی دیده
 و وال دعوی
 بر کوس کامرانی
 زد عاشقان
 کا مجوی چون
 دور قرشتابان
 گشته دست
 سخی بر فراق
 همت زدند
 از هر سو راه
 امید سر کرده
 آهنگ شکیب
 بر منزل
 مقصود نمودند
 جناب قاضی
 که بعشق
 جمال گوهر
 هر لحظه
 مانند رشته
 شیخ بخود
 می پیچید و
 تمنای وصالش
 هر لحظه
 بآب اضطراب
 می رومی شد
 فرصت وقت
 مقتنم
 انگاشته
 بجهت
 تمهید
 اسباب
 آرزوی
 دل و حصول
 مراد
 خاطر از
 سر تکامل
 برخاست
 و خود را
 بر دزغ
 و خود
 آگاهی
 نموده
 عمامه
 مولوی
 بر سر
 و جامه
 محشمی
 در بر
 کرده
 و محاسن
 سفید
 چون
 عاج
 بشانه
 آراسته
 چشم
 حق بین
 را بر سر
 سیه
 مست
 گردانیده
 عصای
 آبنوسی
 بدست
 کرده
 بکمال
 فروشان
 قدم
 توجیه
 بر نیت
 خیر در
 راه
 سعادت
 نهاد
 و احرام
 طواف
 کعبه
 امید
 دست
 کرده

بازوی سعی بکشد چون بر در کلبه گوهر فائز نشد آواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر
 بوار قانون شناسان اہمیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجہ فرمودن
 قدم عذر باخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده کہ چون تو عالی شان
 روشناس بکلبہ احزان من گننام بی سرو سامان نزول فرمودہ بچندین مرتبہ قاصرست بیت
 لطف نموده و ندارم نہ بان عذر باین عذر را حوالہ لطف تو میکنم قاضی از گرجو شہاے نازنین
 چون ریش قاضی برستان خود را عزیزان کاشته نزدیک بان شد کہ از آغوش پیراہن بدر رود
 و از غایت خوشنودی راہ تو اضعاف آرزو مندانه کردہ گفت آمی بد یہ مصحف زحارت کہ سورہ
 دران مسطور است بنقد جان از زان بدان اَسْفَدَکَ اللہُ تَعَالٰی کہ ذات انسان
 کہ انسان عین کائنات است جوہری ست شریف کہ موجد کونین تکبیل آن بید قدرت
 کاملہ خویش پرداختہ و در ہر ذات و نعمت کہ از جملہ عطا یاے سرگ و مواہب بزرگ الہی
 موجود ساختہ چنانچہ حضرت شیخ سعدی شیرازی کہ ذاتش گنج معانی بود فرمودہ ہر نفسی کہ
 فرو میرود و مدحیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در ہر نفسی و نعمت موجود است
 و ہر ہر نعمتے شکرے واجب بیت از دست و زبان کہ بر آید کہ عہدہ شکرش بدر آید
 و معنی شکر آنست کہ این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجہ لکن شکر تم
 لازیم نگم بظہور رسد خک کسے کہ بر جادہ صواب قدم نہادہ از طریق اسرار زان
 سعادت باز ناست ہمانا خاتون زمان از جملہ سعادتمندان از لیست کہ صحبت
 این نیازمند در گاہ الہی رسیدہ زیرا کہ خالی از فیض نباشد و از اثرش منجبت جسم
 بہ روزگار خجستہ آثار ت عائد گرد و گوشت از استماع این مقدمات ارشادات
 گردن زیر بار منت نہادہ خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کردہ گفت

بیک نیت و قصد
 بای سواد و تقوی و کمال
 نجاتی یعنی بستاند و
 خدمت تو استادی و
 این کلمہ ایجاب است
 اسکا و مخدومی خادومی را
 بکشد از کجایان
 گوید لبیک و حاجیان
 این لفظ را در مقام عزت
 بار بار بگویند از غیثات
 شکرش قاضی باری
 و شکر باری بختی باری
 شکر باری بختی باری
 ان شاء اللہ تعالی
 از این قاضی در زمان
 دہہ غفصہ ماوراء
 آنست کہ اکثرستان
 بنار از زمیند اندام
 کینہ بر نعمتای من از شکر
 زیادہ کنم بای شکر
 خود را پس بر آنند ازین
 نایت بختی باری
 خادہ از دست و کلام
 و بخوانہ از زبان

اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِيَ الْبَصَرُ فِي الْحَالِ نَحْمُ دَرآمد و آن پاک دامن بدین حکمت علی انچهان
 دیو لعین را در شیشه کرده از شر او این گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان برآ
 داشته سر خم قائم بست پس بهت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز تقدیم
 رسانیده کوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سر و بوستان رعنائی دیرست که ناوک
 عشقت بر جگر دارم و صید ادا با من محبوبانه تو ام همانا غزاله چشم خونریز بر حسن شاید کنعان
 آهوی بگیر دو خط عنبر نیت که استاد قضا بر صفحه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا
 میکشد رنگ در کسوت مسکینی چون پر کار در گرد عالم برآمده بدین مرکز خاکی دایره حال مثل تو
 جوان زیبا شامل ندیده ام چشم بدو ور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خودت بگردم
 که بدولت و صالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود بوسم که چهره تابانت دیده کوتوال
 ازین لغات جادو آمیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوامی معشوقی بدل ساخت و
 بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام
 زد گوهر شیار مغزین معنی را از جمله معنات انکاشته بگردار کاشته بازان کیسه رباهیت بر تزارع
 نقد شعورش برگماشت و بدو ریپایی و جام دادم آن خراب باده غفلت راز و دوازنتار عقل
 معر ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته یکبار از رو
 اضطراب برخاست و گفت ای بخیر چه نشسته بلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک
 دستور مغظم برآمده دستوری بآرمی خواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت از
 نشسته سرشار شراب طامع بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصای غایت بیم راه امید
 گم کرده گفت خدایا توحی بر گمار و آنچه آنکه دانی بدل منت و احسان کن که ازین در طله
 بلا با عل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای آبرویت در کاشانه مسکینم جز

ای سر و بوستان
 رعنائی دیرست
 که ناوک
 عشقت بر جگر
 دارم و صید
 ادا با من
 محبوبانه
 تو ام همانا
 غزاله چشم
 خونریز بر
 حسن شاید
 کنعان
 آهوی بگیر
 دو خط
 عنبر نیت
 که استاد
 قضا بر
 صفحه
 عارض
 گلگونت
 کشیده
 بر نافه
 ختن
 خط خطا
 میکشد
 رنگ
 در کسوت
 مسکینی
 چون
 پر کار
 در گرد
 عالم
 برآمده
 بدین
 مرکز
 خاکی
 دایره
 حال
 مثل
 تو
 جوان
 زیبا
 شامل
 ندیده
 ام
 چشم
 بدو
 ور که
 خوش
 جمالی
 داری
 خواهم
 که
 گرد
 بخت
 بلند
 خودت
 بگردم
 که
 بدولت
 و
 صالت
 فائز
 ساخته
 و
 چشم
 همایون
 فال
 خود
 بوسم
 که
 چهره
 تابانت
 دیده
 کوتوال
 ازین
 لغات
 جادو
 آمیز
 بخود
 بالیده
 یکبار
 آهنگ
 عاشقی
 را
 بنوامی
 معشوقی
 بدل
 ساخت
 و
 بر
 چار
 بالش
 محبوبی
 کج
 نشسته
 از
 غایت
 شوق
 دست
 طرب
 بگردن
 مینا
 کرد
 و
 بوسه
 بر
 لب
 جام
 زد
 گوهر
 شیار
 مغزین
 معنی
 را
 از
 جمله
 معنات
 انکاشته
 بگردار
 کاشته
 بازان
 کیسه
 رباهیت
 بر
 تزارع
 نقد
 شعورش
 برگماشت
 و
 بدو
 ریپایی
 و
 جام
 دادم
 آن
 خراب
 باده
 غفلت
 راز
 و
 دوازنتار
 عقل
 معر
 ساخت
 چون
 دانست
 که
 در
 عالم
 آب
 قصر
 دانش
 او
 بر
 خاک
 عدم
 نشسته
 یکبار
 از
 رو
 اضطراب
 برخاست
 و
 گفت
 ای
 بخیر
 چه
 نشسته
 بلا
 بر
 خیز
 و
 چاره
 کار
 خود
 بیندیش
 که
 اینک
 دستور
 مغظم
 برآمده
 دستوری
 بآرمی
 خواهد
 آن
 مصیبت
 زده
 عقل
 را
 که
 درین
 وقت
 از
 نشسته
 سرشار
 شراب
 طامع
 بود
 ازین
 سخن
 لرزه
 بر
 اندام
 گرفت
 و
 از
 اقصای
 غایت
 بیم
 راه
 امید
 گم
 کرده
 گفت
 خدایا
 توحی
 بر
 گمار
 و
 آنچه
 آنکه
 دانی
 بدل
 منت
 و
 احسان
 کن
 که
 ازین
 در
 طله
 بلا
 با
 عل
 نجات
 افتم
 گوهر
 گفت
 ای
 جان
 و
 دلم
 فدای
 آبرویت
 در
 کاشانه
 مسکینم
 جز

جوانی نیست حالیا مصاحت کار آنست که در آن در آئی تا دستور از جمله اسباب بیت

فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از آنجا که درین دار

منتقل به حالاً نیز گاه گاه از نسق برگرد عس چون دزد بجوال در شده جس را از

المفقتات شمرده گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر جوال بست و سر

شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عس

الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم

نیت با حرام معروض داشتند و در میان ایشان
 و از این جهت محال بود داشته باشند بارگاه خلافت بر دو وسیله عاقلان پایه سر

یست و اجرام معروض است شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن هر دو
 من الدنيا والآخرة را در خور علم رسا و شریف از کلام

گر گوهر آفرینها فرمود چسب را از تنگال زنی که در آنجا بود و رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اوصاف

وینست نمود تا بفراع دل مینشاند مقصد خیریت ^{بایضم غذا به ۱۲} و وبال خبث نجات داد و برادر ^{خج ۱۲} را

و استوار خستند و زان رو گریختند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او و ہوا سے دختر تا جرو

بار یافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر

تخلی بنده ان بسا تین اسمار و حین پیرایان حدائق اخبار گلدسته سخن و ادب و تاریخ
ای قصه گوین

به محفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای او جین خشت زنی قالب عنصری و کاشی لای را

باجر فدا و شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی نامند در و عالم رخسار

ماده حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت وجود و بارگی بست ^{روزینه} حریفی که از

اسباب دنیا و اثاثه تنعم بر روی زمین گذاشت کمنه قابله بود در غایت اندر اس از

والله اعلم بالصواب

مفتی محمد رفیع الدین

بجلی بکلی

نظام ۱۲۱

طوبی و درین بار

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس سیزدهم

تفایدا الاخره

وہی ہے جو کہ

...

تخلد

ای قصه
به محض

باجرف

اسماء

ترسم که از سفر طر فی نه بندی و در غربت از بیشتر بکبرت پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت رانه پسندند و از باب هنر صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عاگیرند حافظا

مجرد آن طریقت به نیم جو نهند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مفرد بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقوع و وقار بودن

همانا از خفت عقل باشند زیرا که خطل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیبت قدر

نیارد و کد و با وجود سرنوشتی چون از مغربی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه

شگفتگی در گیتی مشام را رحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را شاید

پسر که بسیر و سیاحت متولع بود اصلا در ر غر و عظمت را در گوش جان داده گفت گو هر فصل

که والد ماجده در سلاک نطق کشیده بیغاله ریب سزاوار است که در درج اول گذشته آید

هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان

صورت و اش و رتبانان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم را بعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح

روزگار را بر چشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاید حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر متقا

ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک کام موجود

و گوهر مرام در رشته ترو و منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهان تاب است تا از مطبوعه

کان بیرون شتافته مکرر بر سیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه

جانیافت و تا گوهر از گیتی صدف برآمده و بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرق سرگوشی

خوافین گیهان پشوده رسیده آبر و متونست که و کرد حسابا با وجود ناتوانی تن بیاس من سفر
مصاحبت منعمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر حرکت حرکت از جوهر و اهرانجم

کنجا انداخت عین

سفر مربی مرد است و آشیان خطر

کفری نه بندی ای
فایده حاصل کنی در این
عاجز و مستعین معنی
و عزت و استعلا مجربان
طریقت کتاب از آزادان
را حق است و حق
جای بلند و عجز و معنی
و عزت و غرور و وقار
بر فتح حلقه چکین است
خفت و تشنه و جاکسی
عین صوفی و سحر
شکوه و عجز و
بافتن و دفع و جمع صورت
نظم ای حقیقت ای جهان
بسیار خفین کرده اند
مقاله یعنی فکیده است
مخوطه فعل از اخلاص یعنی
کشیده شدن در درخت
سلاطین و خرد و درخت
بیشتر است و در این جا
در این کس که حق است
بسیار است و در این جا
در این کس که حق است

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم	سفر خزانۀ مال است و او ستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی نه جای بجای	به کان خویش درون بمقدور بود گوهر ^{نقد درون زاید}
بحرم خاک و فلک وز گاه باید کرد	نه جور آره کشیدی و نی بجای تبر
درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت	که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر

سفر باز مانده ماکیان کردار و خانه گرد پارکین برگردم و گریه دار نظر بر در سوراخ موش و وزم القصه
 بهر کیف از خدمت او مرخص شده باز توجه به بارگی غنیمت بست و بر فاقه ارباب تجارت
 متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بجلت بازرگانان
 نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت گسترده و از رهگذر تمییدی و بی هنری و عدم ستعداد
 چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان و دخته بانگ در یوزه گرمی و در داد
 بوسیلت بینوایی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت تا چاره جمعی که قدم در راه
 میسر دهند تعهد تیار او کرده همش ابرکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستوار
 سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگشته باب دول و سر حلقه اصحاب کنت بود پشت
 بام برآمده از کمان ابر و تاوک مرگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جاد و خیال را در
 مرغزار دلبری بستن رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلمار را به مشکین کند طره تا بدترین
 اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوه تلگری و آیین ترکنازی و ستوری میفرمود و قضا را جوان
 غریب غافل از نیزنگ بازی تقدیر و چاره پروازی چرخ از گوشه مسجد برآمده تا گرفت نظر
 بر خراب ابروان بلال آن ماه چهره انداخت و در دوم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب
 آفاق ستان با همه خمر گزاری در میدانش سر میسر و پهل شد آن عنقای قاف حسن مشاهیر
 اوج جمال اگر چه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک پلاک انداخت

در این مجلس
 ندای دکان
 کی میخون
 کوپک دایب
 غنای و بیغ
 دران و شوال
 عه اس
 دهنه دار
 کل و شبر
 از خود و در
 سطح و نازی
 بر وزن مرغاب
 بیغی تاخت
 آوردن آفتاب
 و خیمه آرا
 در گوشت
 ابروان
 سج اس
 فی الحال

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر خنک فرو بردن
 از محقرات جهان انکاشته را نگان در گذشت آری عشا بان کم التفات بحال گد اکنند
 القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرو داده بخلو نگاه خاص خوش خنده
 و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب باقلیم وجودش پدید آمد
 و طره سودای خرد سوز سرش جا گرفت و ناله بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
 سوختن سر کرد لیکن از مر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جاده صواب
 بیرون راه صحت دانسته شعله مهر آسمان سوز و رباطن نهفت و به تم دست بفرات صبر زده
 بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت ^{مجت} **فر**
 کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست
 این چه هتفاست یارب این چه نادر حکمت
 پس از تادی ایام و امتداد اوقات چون
 هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از خضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
 چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
 با آنکه شیفته غنچ و دلالتش بود بقوی بر آشفست و بمقتضای رسم و عادت بشری از
 طرفین گفتگوئی که در آئین خردنا قبول و در قوانین محبت نازیبا بود بیان آمد و از
 هر دو طرف دریای غضب که نبش خربل و بید نشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد
 تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بختهای کام خویش که عین ناکامی آن دوختی
 سلوک ناخجودی بود بر افروخت شوهر یکبار عنان عقل که بادی راه صواب است
 دوست را بکروه ببادیه خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
 محرمیت آن قمر سیاه خارج ساخت و بگردان زان محرمان بزم سعادت رگرای کوی حرمان
 گشته دست از دامن دولت وصال و گسیخت و سر بصحرائی مهابت و انفکاک

عشق و محبت
 از محقرات جهان
 انکاشته را نگان
 در گذشت آری
 عشا بان کم
 التفات بحال
 گد اکنند
 القصه آن
 نازنین خونین
 نگاه سبک
 از بالای بام
 فرو داده
 بخلو نگاه
 خاص خوش
 خنده
 و عشق دل
 و دماغ جوان
 را بناخن
 جنون بخارید
 و شورش عجب
 باقلیم وجودش
 پدید آمد
 و طره سودای
 خرد سوز سرش
 جا گرفت
 و ناله بلا
 در کالای
 هستیش
 گرفته از همه
 سو
 سوختن سر
 کرد لیکن
 از مر عدم
 مناسبت فی
 الفور اظهار
 این مقدمه
 بدون جاده
 صواب
 بیرون راه
 صحت دانسته
 شعله مهر
 آسمان سوز
 و رباطن
 نهفت و به
 تم دست
 بفرات صبر
 زده
 بلبل زبان
 را بدین
 ترانه مترنم
 ساخت
 کاین همه
 زخم نهان
 است و مجال
 آه نیست
 این چه
 هتفاست
 یارب این
 چه نادر
 حکمت
 پس از تادی
 ایام و امتداد
 اوقات چون
 هنگام آن
 قرین شد
 که ستاره
 طالعش از
 خضیض یاس
 باوج امید
 رسد و بخت
 غنوده اش
 چشم از خواب
 نکبت باز
 کرده چهره
 شاد دولت
 مشاهده کند
 شوی آن پری
 تمثال
 با آنکه
 شیفته غنچ
 و دلالتش
 بود بقوی
 بر آشفست
 و بمقتضای
 رسم و عادت
 بشری از
 طرفین
 گفتگوئی
 که در آئین
 خردنا قبول
 و در قوانین
 محبت نازیبا
 بود بیان
 آمد و از
 هر دو طرف
 دریای غضب
 که نبش
 خربل و بید
 نشی نباشد
 متلاطم
 گشته سر
 بسیلان
 آورد
 تا آنکه
 شیطان
 مجال یافته
 آتش فتنه
 را بختهای
 کام خویش
 که عین
 ناکامی آن
 دوختی
 سلوک
 ناخجودی
 بود بر
 افروخت
 شوهر
 یکبار
 عنان
 عقل که
 بادی
 راه
 صواب
 است
 دوست
 را بکروه
 ببادیه
 خطا قدم
 سپرده
 حدیث
 ناگفتنی
 بر زبان
 رانده
 خود را
 از حریم
 محرمیت
 آن قمر
 سیاه
 خارج
 ساخت
 و بگردان
 زان
 محرمان
 بزم
 سعادت
 رگرای
 کوی
 حرمان
 گشته
 دست
 از دامن
 دولت
 وصال
 و گسیخت
 و سر
 بصحرائی
 مهابت
 و انفکاک

نهادن حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش مهر
 فروختست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقیت برآمد و رسوائی عمل
 قبیح و استعمال جبل و پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان در یقه مهریت نه است آمد چشم
 که خوگر جمال یار بود از مهر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تراز شب و یخوردیده
 بر مردم از خون جگر میرایه شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوشش و اعتدال کشوده
 اظهار هزار گونه ندمت نمود و بواسطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفای تقصیر
 کرده همت با شرجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعده
 خلوت دستور بازخواست نازنین نیز چون شوهر را بدین تمط خاک نشین کوی ندمت و
 بتقاضای محبت دیرین طریقه پیشین مرعی داشته از سر متعنا و شدت قهر در گذشت
 و گردن رازیرضا کشیده التماس شوهر بجل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پاسبان
 شرع پرده مانعت در میان فرومشته بود و سفیر این تمنای از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست
 فائز شد و کار از انداز و تجاوز کرده بدان رسید که فرمان **فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَكَ**
مِنْ بَعْدِ حَتَّى تَنْكِحَ زَوْجًا خَيْرًا و سیله تلاقی طرفین گردد و بر سبیل تجدید واسطه اتصال
 و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی جنبی
 گننام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بعد و گاری آنکه وسطی خویش این عقده کشاده **نَعُوْذُ بِاللّٰهِ**
مِنْهَا میرزای چیست دشمن رسوائی دوست را مریون منت سازد اما باید که لاله وار
 بیک شبه عشرت نرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح
 صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک بهاینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جبه نقدی
 گرانمایه حق القدر دوم بکفت آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل جاز

لیله از حرم آمد
 بسبب حلال
 استماع با کسب از کشتن
 فواید
 بسین هماد و بار و زن بهم
 پیشانی بیانی
 ای اشد خنین
 از طلاق در روز آن زن
 پس نیست حلال بین زن
 رازی آن قوم و جوان طلاق
 اینک طلاق کند آن زن
 از یک طرف از آن اول
 طلاق طلاق طلاق
 طلاق از سر متعنا و شدت قهر در گذشت
 وسطی بفتح و ضم
 و داد و الف مقصود بفتح
 از کشت بیانه و این
 گنای از آنجا که باخته
 حرف با برای تعیین
 من که بوز و دو ما و چو
 سعه ای فی الحال
 زنده را خود که در
 دوم بختین یعنی
 از آن اسلحه بخلاف
 عشاق ای بر عاقلان
 با طلاق و جدایشان
 از راضی بختین
 از کشته راه عراق
 باز کرد

پیش گیرد هر چند پش و هوش مردیکه استحقاق این معاشرت داشته باشد سعی بکار بردند قایلند
 از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجام مطلب بدو التجا آورد و بر کیفیت کار آگهی داد
 جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد
 که پند شتی سر و ش بگوش او رسانیده و نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
 بخلو تکه مغرب شتافت و خاتون صده آرامی انجمن انجم ماه بر سیر مینا کار سپهر جلوس فرمود
 جوان را که بر بسترش خاشاک پهن زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب جز نهدی نه داشت
 و حصیر مسجد نازک تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت رازم تر از ناز بالش فقفور
 و قیصری دانست بجام برده از آلالش ظاهر طاهر ساختند و خلعت ملوکانه مملع کرده
 رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بان جاد و خیال پری تمثال که خورشید
 خادری تهنای نظاره جالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میل زید بقاعد
 زناشوی بر یک بساط هم جلوس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط
 بی باوه و جامستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصد
 در عالم رویا تصور میکرد و گوی از مشاهد چنین صحبت اقبال انگیزه بعین ایتقین از
 استیلائی حیرت چون بیکر تصویر چشم عبرت بازمی داشت و با خود می گفت مصرع
 این که می بینم به بیدار است یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفس ماه را
 از آغوش رها نکرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج
 برنج خود را مخافند داشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاط می انداخت چون هنگام
 آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواهر را از سر بیرون کنند زمانه
 شامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نه بود

ع
 در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

در شام غنیمت

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان درازنومید
 طی کرده بخلوگاه وصال شرف باریافت و بین خواش ساوخلت بی خلل متحق سعادت
 موصلت آمده ساعدرا حمال وار بگردن سمن رشک تو چیده و بی مزاحمت انخیار لب بلب
 و کنار بکنار ملصق گردانید از وصال حقیقی که آن زمرست خرد فریب بهره وانی بر دهرگاه
 رتبه حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی فایت تو دو و قصی نهایت
 اتحاد است و پایه دوستی را مافوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهراست که غیر از
 دلجوی و رضا قلبی امر دیگر از کمن باطن سزردن هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال
 سر یوفای مصاحبت قدیم و دود آوردن و از استیناس همچونی پهلوتی کردن و پذیرای
 دشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور ^{اولی} الا بصار نباشد ثنوی

میسئل کسی کن که وفایت کند	جان بدو تیر یلایت کند
جان که از ان بهر جهان یار نیست	هیچ نیز در چو وفادار نیست

جوان اگر چه آبی برگزند اشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
 زن از انجا که در اصل فطرت از دولت و قابی نصیب است متقاضی انس او گشته
 فی الجمله تن برضا در داد و دگلدسته مهر شوهر را بر صبر یوفای پرمان و خمول گردانید
 حرف دوستیش را از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون پری را برام خود دید و فلک را
 بکام خویش دانست از غایت نشاط کلاه هوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورد
 قرین جمیعت نبشت تا آنکه مفتحه ظلمت لیل از فرق لیلای جهان براقاد و آفاق
 عالم از تابش صبح استنارت کرد در قیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
 در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه باقتلح در پرداز اندرون نهیست

معنی باضمیر که
 صادق یعنی چنانچه
 معنی الا بصار
 معنی نزد اول که سلام
 معنی صاحبان بنیادی
 معنی آبی بیای
 معنی اول یعنی قدر
 معنی دوم یعنی روتی
 معنی صورت آبی
 معنی اندک از علم موسیقی
 معنی فافقت بوده
 معنی آبی شب گشت
 معنی دیدار است
 معنی تابش یعنی تابش اول
 معنی در قیبان
 معنی نگهبانان
 معنی نیست یعنی اول و کم
 معنی ثانی و آخر و قانی و دیگر
 معنی فعل یعنی باطل کردن
 معنی شمع و باغ و آواز
 معنی درشت و اراد و شهنش

و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد و همانا برین مصابرت مصداق
 راز حجابی بلوغ است فلک حیلست انگیز صاف مارا بدر و مبدل ساخته وینامی ناموس را
 بر سنگ رسوائی زو اگر این معالمت هم برین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
 کردن و باینمای خیس و ابل روزگار بمهره شدن بغایت دشوار خواهد بود و تکلیف بچوهریکه
 در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و ناشخصی که گوهرش بسلاک نجابت تن
 درند با لوی لالا کجا هم طلبه آید اگر چه این غبار بلا انگیزه آن جوان بی حیثیت است
 یعنی و اما قدیم لیکن گردن دلت بر فرق روزگار با نشست زیرا که در گشتی که گل دست زده
 بوم گردد و خار پیراهن یاسین بر در نصیبه چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابیم
 خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد رنگ تذلل از روی آبکینه حال خویش باید زد و چون
 رایا باین قرار گرفت تنی چند که در میان اینان بقول و فرست منظون دیگران بودند
 نزد جوان رفته نخست از راه نصلح و مواعظ درآمدند و با فسون و افسانه خواستند که ریش
 کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بر آن مرتب گشت لاجرم ابواب توبیخ و تنبیذ
 بر و مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت
 از اسم نیافت ناچار شاهزرد در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بان التفات نفرموده
 گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مساو که پیش ازینکه این سر سپر گردد
 تیه غیبت بشاعت سخت فیروز و طالع مشامت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوندد
 از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طره مغیر این خاتون عصمت قباب داشت
 و پیوسته بهجت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش بسودا کنون که
 بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که هیچ وجه در حوصله توقع و کمال ترقب

مصداق از باب
 مخاطبت تاوان جرم
 عزت زن ۱۲
 چوهر شدن یعنی
 مقابل شدن ۱۲
 به شخص آید
 از بجهل نسبت
 غیر معروف است
 علیه بافتح ضلوق
 موجب انجاست
 همه تذلل فرقی
 در آن دیگران و خود
 فار و پیش نهادن
 سخن توبیخ و تنبیذ
 کردن ۱۲
 تنبذ یعنی مردمان جوان
 توبیخ و تنبیذ
 باطن و قیاس ممل
 یعنی بدکاری
 همه سعادت
 بد آن سعاد

و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز اقامه از جاوده اتقیا و فرمان شما اصلا مجال عدول
 نخواهد بود و عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
 تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از متق خواجه بر منصفه ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ
 قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب
 فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر و کلبه در غایت کنگلی که بوار طور همه تن روزن
 بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد و ناچار از بیم انقطاع سر رشته امید و انجام کار منجر گشتن بنا کاهی
 قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لغار در شب ماه از جمله مواهب الهی
 دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفس از آغوشش
 نجات نمی بخشید چون شمع از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگردار ماه
 پانزدهم از محاق غم گاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیانده و اندوه پیران
 بر دل مستولی گشت از طریان اینحال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استغالی در افتاد
 و روز را صعب تر از هنگام سكرات بشب آورد و از سیه مستی با ده یاس نغمه جانگاه سر کرد و
 ناله جگر خراش برداشت و غزلهای درد آلود و ابیات غم اندود بر قف که در دل خارا اثر میکرد
 بقاعده فرومانده گان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که با یکی
 از خدام از راه آگاه دلی بحبت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل
 اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عمو را قناد و ناله جانسوز جوان
 بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عمان اختیار از دست داده حلقه در زد
 جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیدی
 سلطان گفت ای خدا دوست قلندرم بنور دل آشنا و بداغ در و قبله و در آتش محبت شسته

صدل بقیض
 یعنی برآمدن
 و چون شدن
 ۱۲ ساله و اوج
 و ال سله و آخر
 و او روزن
 گاه و بخت زده
 که از دیوار گلی
 بالای هم گذاشته
 شده و پیران
 ۱۵ ای دینگار
 شب ماه باشد
 در ده گناه
 نقصان و
 ۱۶ حاجت برود و سبب
 ۱۷ خواهر که ماه و سال
 ۱۸ بانی کرد
 ۱۹ در او با که
 ۲۰ حلقه و زدن
 ۲۱ گناه از استغالی
 ۲۲ و اگر در این وقت
 ۲۳ بقیض شدن
 ۲۴

و از سوزناکی شمع گشته نغمه در آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجل گستاخی فرود آورده
 اگر قانون کرم مرعی داشته بار دمی همانا باجیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود چون
 فی الحال در کشتاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید هالیون سطر و هافر لباس
 در آتی مجلس و خلعت خسروانی نخلع از معاینه اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و
 تعمیری در نقش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیار و بدین سازا بر شیم و تار زر که در برست
 مرا مخالف گمیز زمانی نغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان در دمنده از چشم خون پالاسیل
 سرشک کشته ده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق تفت درون
 سمنده رصفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر ان آرمیده درون چه آئینش که درین
 محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت مینائی ندانی که از جان رمعی بیش ندارم
 و بر خود پیش ازین که نفس و اسپین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده
 سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و
 باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم مارا بذیل عاطفت بیوش و بنیدی بر ما جرا
 خوداگی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیت و اینهمه ناله و نفیسه راز چه راهست جوان
 از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند انگاه ناله را با آه آئین شسته داده صوتی
 بر کشید و در خدمت سلطان عذرخواست سلطان بجز طلوع نیر گیتی افروزیکه را از منتبانی
 خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب
 نفیسه و نقدی گران از سر کار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش
 و نامید اتفاقا در حینیکه والیان زن از امر انقضای ایام سو عود و مقرماندن شاهد حال جوان
 از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار

۱۷

شمع فاعل از

شمع بنی فاعله

شدن ۱۷

مجلس اسم غافل از

مجلس معنی خوشنایان

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

۱۷ غم بلاای

نثار نشاط سرخوشی آورد و بدنبال افتاد و در انشای راه از خویش و آشنا هر که دو چار میشد
بی آنکه استفسار نماید خواهی که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تبیین میداد
و چون مردم بنا بر رسم و عادت انبای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود
وقتی نهاده محشمانه^{۱۰} با اشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع نمودی میساخت تا آنکه
بارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله
چیت و پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شان
ادب مراسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **سفر**
اگر بر روید از تن صد زبانه چو سبزه شکر لطف کی توانم بد سلطان درخورشان حمزه
بنوازشهای تجدید مباحی ساخته انواع عنایات و اقسام توجّهات بحالش مبذول
داشت و مشمول عواطف خیر وانی^{۱۱} گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرام
آن بادشاه در ویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

استان فریفته شدن نسرخ فال پور فرمان روا
ولایت سرانندپ بر شبیه گانه جهان و دست فتن
بر مقصود بدستاری سیر غ

باده نوحان مصطفی حقایق طرب انگیز این حکایت چنان بسا غریبان پیوده اند
که در کشور سرانندپ فرماندهی بود فریدون فرسانگین^{۱۲} حالش بشراب کامراسته پُر و
شام روزگارش بطیب^{۱۳} امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی

محشمانه^{۱۰} تبیین معجزات
مانند بر کمال و
اسرار^{۱۱} حقیقت حال
در است کرامت
محب از عنایت
چنین سلطان است
بیب بالکسر
سکون حقانی و آفر
موصاف بیتی و خنود
سکه امانی با نفع
آنداده^{۱۲} مع
شایه از قصه گیلان^{۱۳}

پسینگی که گوهرش از استرّاج چار آغیش بر سبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و اقبال
بود شخص کرده معروض عاکفان پایه سریر جهان بینی داشتند که این مولود و همایون اختر اذلال
دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیار
است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجسام
علویت چنان بظهور میرسد که محرک سلسله جنون و مشار مواد عشق تماشای سفاین شعار
و اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نکند
از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محرز و محتجب داشتن شرط تدبیر است و بحسب خط این سر رشته
تنه چند همیشگی نظر بیدار نگذاشتن محض صواب باد شاه ازین مقدمه بقدری قرین طلال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگه و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از بخت
که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت شردن بگزینک تدبیر میباید و انار امکان نباشد روزی
شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود با جازت موکلان بمشکوی محل رفت و از ممر
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بجز در آمده و صندوقی را دید مقفل و کنیز
بران موکل بحسب اوصاف کیفیتش پژوهش کرد و ظاهر شد که مرقعات خاصه خسرویت
مشکله تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بنحوا دستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز
بطلافت اخیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از آنجا که حادثه سن مقتضی چنین
خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فائز شد
تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سرکوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
دست بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات تراشید

چون از هم دزدان پر و خست پری پیکر را که سرخوش باده استرحست بود از خواب غفلت
 بیدار ساخت آن سرد قمر شیرین و هسان را بجز و ملاحظه این حال لرزه بر اندام افتاد و رنگ
 بر رو شکست شامزاده چون او را از بس بیناکی بیگانه هوش دید بدجونی و تسکینش پرداخته
 بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم نخور و در چارسوی اندوه بسراپگی پیوسته
 که هر آنکه غمخوار تو ام و سلامت باز بشکوی تو رسانم این را بگفت و گویند آسا آن خسرو
 شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهت تمام پایی قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کندی
 تافته سرش بپایه تخت محکم بست و تخت بگردار غازیان دار باز فر از قلعه بر کشیده انگاه
 به نیروی همت بر کشید و سالماً بخلوت خاصش بنشانند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید
 موبوبسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای بلوغ فتوت و ای رونق بخش هنگامه
 مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجد آمده پیدا است که از مدد ایجاد آفرینش
 در حق هیچ یک بطور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از دهن خود چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی
 در پرستارت باخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین بزرگی و کرمی صاحب سریر
 کدام قلمی نسخ فال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته
 التماس رخصت نمود و دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت اگر چه
 در خور این احسان خدمتی از من بوجد آمدن ممکن نباشد لبس کن امید دارم که اگر محض و
 مطلبه پیش نهاد خاطر عاظم باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش
 بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت
 اگر چه محض و مطلبه اخلاص در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانو که جهان
 صورت نه بند و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخشش

ع
 ملاحظه بفرمایید
 باب احسانت
 و چون بچشم
 مع کرم
 نصیب شده
 عاشق شیرین
 مع ای بابی
 فاعلم
 مع فتوت
 چنانچه بر زبان

و بیتی ادب
 ای جوانمردی
 مع عاظم
 سر و بیتی
 مع رخصت
 و تشبیه
 مع ای
 مع ای

رنجیه نه یارای آنکه بسامع جاده و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مآهنت نام
 بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چیست مگر در شبستان ظلا
 چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسله این دولت گسیخت تا طریقانون مقام
 آداب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت جبراماز نمود بادشاه از غایت غیرت چون کعبه
 تسلط بچویش آمد و مقتضای قهر قرمانی بانه نام بنیان هستی آن یگناه فرمان داد و ناظر او را
 بقتولی که مریدی بران قفل نتوان کرد و بسوی سیاه نگاه کشیده بجانش بر تیغ حواله کرد و آن
 بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده با استقبال اجل قدم توجه سپرد و دختر ازین واقع سخت مضطرب
 گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی خطاب مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
 ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افند خون یگناه
 رنجین و بی سابقه جرم تجریب بنیان هستی یکی فرمان داد و شیوه ارباب معدلت اصحاب
 انصاف نیست و از فرمان فرمایان که پیاسانی خلایق مامور اندارتکاب این امر که محض است
 بر نازیبا به قتل این جوان که سستی هزاران رعایت است و حق عظیم بدین دولت ابد قرارت
 کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بنیدیش از انوقت
 که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود و توسط طانی که با گردائی در موقف مساوات ظاهر
 بهنگام باز پرس تهدید جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
 این جوان تساوی بجار برده نشود و فرمان مجدد باشند و در پند و پیش حالش توجه فرمود
 دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست برویایچه اعلان نداشت و گفت
 مصداق اینحال روشن تر از نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
 بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان

سلسله ایست
 و کبریا و دودمانی
 گوشتها را
 دانست سنی
 کردن علی و علی
 اندام بالکمر
 بخت ویران
 ماضی و آتی
 میانشگاه کنایه
 از بیایست کرد
 ۷۰۰ در یکشنبه
 اعتقاد بالکمر
 دین دین
 مستحق
 در انتقال
 در یکشنبه
 ماز از حق بجانب
 نقل و حرکت
 نشان از بیایست
 از نازیبا به قتل
 از نفع و زیان
 تعاون بر زمین
 عامل بخت
 ۱۲۰۰ مصداق اینحال
 ای گواه اینحال

سیر ابرام پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر حسین آورده فرخ قال را به عنوان
 تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواست بر صدر عزت بنشاند و بنایت موقر و محترم داشته
 گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه طبیعت انسانی
 و سرت بشیریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر
 خلافت و جهان بینی ست پیر ستاری خویش بنوازی فرخ قال گفت ای شاهنشاه و لا
 جاه چون نقشند قضا و کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب
 درین باب لبریز شکایت بدون صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواند که بفرز
 درگاه عزیز گرداند باو عنایت است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
 سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی و شوار و همی صعب از ویران پیش نهاد هست این
 جان نثار است امید که این بیج وجود از بدترین هنگام مرض فرماید که سرگ ترین عنایت
 در حق این داعی صمیمی غیسر ازین نباشد بادشاه در رخصت او مهتا و ن گشت گفت خواه
 خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل
 مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه کمون خاطر جایونست در رعایت تربیت بدل توجه
 میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدر و مفارقت خویش دل ویدار طلب را
 لاله کردار بتلاشی دل غانده و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا به راه باد لیکن به حال
 باید که جناب دولت مارا خانه بار خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
 سعادت اشمال خویش باز آیتی و اگر همی مرکز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
 خلط از استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب اعلانت و باوری بتقدیم رسانیده آید فرخ قال این
 توجه والای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بنحو بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل

موقوف به تقصیر
 خائف و متذکر
 ۱۲۰۰
 برگی
 سبب
 باقی
 در خصوص
 کتب
 بنام دانش
 در این
 شاه کاتب از
 گرفتار
 رسل
 جمع
 قاصد
 رسالت
 ۱۱۰
 جمع
 خط
 ۱۲۰۰
 کتب
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۰

فرخ قال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صاوری و وار و هر دیار جلوه عرض میداد
 و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه پیش
 زمان دراز که بعلت فراخی تر صد قافیه توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در
 قوامی اسید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطه خاک اطناب
 تر و مساحت نموده از عجایب بلاد و ربع سکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کما بیغنی
 و اناسیاه و سفید روزگار و ورنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده و بحمد
 ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
 رشته جاننش برداشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسانی فهم چون سرو پیشه آزاد
 گزیده و بسکه از صحبت و گور نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده او رنگ فرماندهی ولایت
 سرانندیش شخص سایش بر پاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق بیاویش زیبا شعر بلند
 ناخن بدل وانش پیران زند و زلف چون کندش گردن خورشید خاوری بند و دو همواره
 بشکار سیل فرماید و غزالان شیرین شام را حصید کند علی الدوام چون همیشه جشنهای عالی
 ترتیب دهد و مجلسهای یاراید در بزم بهاریش نغمه طرازان جا و نو با باحان بار بدی و اصوات
 داود می دلهای پری خان بفریبد و ساقیان لاله عذار بپاده مروق غارت هوش ارباب
 نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سوار
 فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهات روایان کشور و کار گزاران خلافت پیشکاران
 خدمت همه و دوشیزگان ماه سیما که بکر شمه جاد و انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری نهند
 و چیل هزار رماح خارا شکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمربندی بر میان جان بسته چون
 پیوسته در و نبال باشند و با وجود ناز مینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

صاوری و وار و هر دیار جلوه عرض میداد
 گزیده و بسکه از صحبت و گور نفور است
 خود را یگانه جهان لقب کرده او رنگ فرماندهی ولایت
 سرانندیش شخص سایش بر پاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق بیاویش
 زیبا شعر بلند ناخن بدل وانش پیران زند و زلف چون کندش گردن خورشید
 خاوری بند و دو همواره بشکار سیل فرماید و غزالان شیرین شام را حصید
 کند علی الدوام چون همیشه جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسهای یاراید
 در بزم بهاریش نغمه طرازان جا و نو با باحان بار بدی و اصوات داود می
 دلهای پری خان بفریبد و ساقیان لاله عذار بپاده مروق غارت هوش ارباب
 نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده
 بر گلگون نشاط سوار فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهات روایان
 کشور و کار گزاران خلافت پیشکاران خدمت همه و دوشیزگان ماه سیما که
 بکر شمه جاد و انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری نهند و چیل هزار
 رماح خارا شکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمربندی بر میان جان بسته چون
 پیوسته در و نبال باشند و با وجود ناز مینی و نازکی از غایت تهور کار رستم
 کنند و در صف

نبرد با اسفندیار و بر و شوند و معنای همه صاحب طبع و شیرین سخن و بد که گو و لطیفه سنج در
حوال یکی ممالک قلم و شش تاصد فرنگ چو بتانی ست هولناک و بیابانیت بی دانه و آب
که اصلا جاندار را در آن سر حد قدم تر و نهاده ن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر شتهای
ریگ روان مانند باره فلک بلند افتاده و خط حاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا
با اینهمه جمعی از زنان فرو شکوه هاسون شگاف شیر ^{راه بار خیز} کار پیل شکن را بنا بر احتیاط بچار و دور
ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که حیانا اگر مردی اجل گرفته را بداند سوگزار افتد تیر
خارا شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند و شومی زنی از بی مرد چالا که

گلوهر دریا بی پاک تر
 هزاران زن مک و درمشکاه
 بهر کار با او گفتند اتفاق

قومی را می و روشندل میفرز
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
شب و روز با یاد و بانگ و

هنگام سختی رعیت نواز
زنان سمن سینه و سیم ساق
تاشاکنان زیر چرخ کبود

جفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان و قوف یافت کمال شادمانی نزد فرخ فال
شأنه مروده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدید و آفتاب مراد از شرف

سعادت طالع گردد و حافظ شیراز
زده ام فال و گذشت از کار آخر شد
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
نخوت باد و می و شوکت خارا آخر شد
گو برون آبی که کار شب تارا آخر شد

روز هجران و شب فرقت پیرا آخر شد
آن همه ناز و نعم که خندان می فرمود
شکر ایزد که به اقبال جگر گوشه گل
صبح امید که شد متکلف پرده غیب
فرخ فال ازین مژده دولت و نوید آمل

بر تبه نشاط آگین شد که از غایت نسیان با دة طرب هستی خود را فراموش ساخت و غمان

[illegible]

خنک صبر از دست داده خواست که طائر آسای پر و از آید و بیک شبگیر خود را بیدار جانان برساند
 جعفر مقتضای مصلحت دوسه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال نیست
 و لطافت میا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
 تردد کرده بودند این فن را وسیله بار و رانجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات ^{لشگری}
 فراهم آورده تجدید تحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم و زاد توکل ^{سوار} قدم
 تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی
 را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از نیک اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی
 در عنایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول چوستان پر مهول رسیده با اجل دست ^{ای گرفتار} گریان
 پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عنایت از چنگ ^{له کرد بیابان} ها کرده دست بفرک بلبلان زدند
 غایت چاکلی قطره زن وادی مستی گشته در زمانیکه نیر جهان تاب سبقت از اسفت بیای درخت
 فرار سیدند و از شدت گریه و استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت
 سیمرغی آشیانه داشت ماری قومی قاصد بچکان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها
 در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و نختهای آنرا در پای درخت توده کرده از ممر طرمان ^{علیه} نوم سربالین ^{بکلام}
 نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد و مفاسلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ ^{باز} زین ^{باز} اخته خورشید
 بقیاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیاید و از روضات ^{علیه} مسکن
 فوا که گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بران خفاکان افتاد خصم بچه افرا گرفته بداعیه هلاک آنها
 جناح برکشاد بچه با براراده اش و قوف یافته صورت واقع باز نمودند و از احسان فرخ فال
 داستانی رانده رطب اللسان شکر و سیاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ^{بیت}
 شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فوا که سیاس

دلفیری و دلتانی از کدام مرز بومی و پذیردستور راه شناسان مقام ادب معروض
داشت که مولد و موطن این سراسیمه گوی افتخار خطه ندرت آگین گویا راست که مساحت
چهار جبهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از آنجا
که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آرز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و غنا
بریده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کرده اند الحمد والمنه که بر آرزوی دل
کامران شدم و بختهای سعادت فائز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور ^{حضرت} معظم
بوده در هفته روزی بهارگاه شهر یاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت
وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نعمه جاد و نوایش مبهون طرب گشته در صد بخشایش آمد و دست
سما از آستین همت بر آفوده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد و پذیردیر درین هنگام که در اجابت
باز بود از کین که ترصد بر آمده گفت مرا در خدمت دستور و الا الهما سیست اگر رخصت بود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره
قبول یافت و پذیردیر بذروه عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفرار ملکه آفاق یعنی یگانه
جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعثش از زمره رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای و پذیردیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چند آنکه تناسل دل و آرزو
خاطرات باشد بی تعب انتظار بر تو از زانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالا یتطاق معذور داری میثاید و پذیردیر گفت ای کوب
پهر سعادت کو کعبه قدرت آویزه گنبد مینا باد با چون منی که بمن عنایت غربت را بر وطن عزیز
انگاشته نقش حدگی با خاک جنابت درست کرده ام درین یک کلمه حیث باشد صنوبر

چون و پذیرا در اقامت رسوم اصرار مرقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده
 گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر و قوفی نیست اکنون ترا چندین بدایان تالی و تکمل
 اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه جهان استکشاف کنم با بجز صنوبر بر پوستر بانهزار
 وقت کوشیده مترصد فرصت بودشی که خاتون گیهان خلوت که در از غیر پر داخته در میان
 طرب مست باده مهر و کرم بود مجال یافته باسلام پایۀ اوزنگ جهانبانی مباحی شد و بطلزنها
 درآمده گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرائی وجود از اشعاع آفتاب
 عنایت خداوندیست یار امی آن نباشد که بی بدرقه حکم قدم در بادیه مبادرت نهاده امر را
 که تذکار آن موجب انحراف طبع هایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا
 که تفقدات بی اندازه و عنایات شکاره شاهنشاهی این نشود نمایافته ریاض عقیدت
 و خلاص را از حدادب متجاوز می دارد بشرط فرمان می خواهد که بالتماس کشف
 غمضه ارتکاب گستاخی نماید **مشنوی** بدین امیدهای شلخ در شاخ
 کرهای تو مارا اگر و گشای و گرنه من کدای خاک باشم که در دل تخم این اندیشه پام
 یگانه جهان که بددکاری می نشاط وانی طبعش راه داشت و دماغش از نشه ربلند بعروج
 فزوده افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب خرم التماس صنوبر را با جاست متعلق ساخته
 در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت
 ای تاج فرق سرودی و شرباری جان و دلم چون سپند بلاگردان هزار گیسوی مشکبار
 تو باد ویرست که اندیشه این معنی مضطر فاطر فدوی تخیل می کند که بانوی جهان با وجود
 کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخس ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
 مقتضای حکمت بالغه بر طبق **هَن لَبَّاسٌ لَّکُمْ وَاللَّهِ لَبَّاسٌ لَّکُمْ** اناث را بجهت نوع

فانست با کسر
 قافه گردن ۱۲
 نانی نانی
 عذره و تشبیه و توفیق
 مسطور یعنی سستی
 باب استقامت از
 بوسیدن افعال بینی
 اشعاع با توفیق
 کوشش و مجتهد
 و توفیق در آن
 است یعنی در آن
 این نیست که در آن
 حکم در آن
 طبع جانور
 رساننده از آن
 مضطر و توفیق
 از ممبر بدن
 مانع از آن
 شکله و سوسان
 دل آمدن از آن
 این جبارت و توفیق
 درم نبوده نسا و توفیق
 شده احوالشان
 و توفیق از آن
 بیای زمان

خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده چو دست تانوس برداشته و در مزرعه
باطن و مزر دل پذیر خصوصت رجال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود اگر چه این راز سرگ ابرو
روز انداختن و تقابل بیان جادادون و بکیال زبان بنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد
اما سابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در محوره
دل منروی بجلوه بیان آورده شود باید که قدر این غایات والا که از حوصله حال تو افزونست
دانسته غیر از نهانخانه محرمیت بار ندی که هر آینه این معنی موجب تنزل مراتب محومان از درو
اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود و مصرعه مصلحت نیست که از پرده برو
افتد راز به بد آنکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست با قضای الوه
که مصرعه کند هر چه خواهد بود حکم نیست دخت ذات هایون مارا که از جلیباب عدم
بنصه تکوین جلوه افروز وجود گر فایند ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخت
در عرصه شه و پرواز آورده بود بقاعده مستمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله کوئی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست و ماده را از از دوج زگر گیری نه جفتی گزیدیم و برور ایام دوجچه از شیمه
تقدیر بود و آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد و قضا را در شبی که طلعتش از تن سحاب تبضعیف
انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در
دقیقه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فسر زندان هنوز بر حد
پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان تملکه و هم
سوز مکن نبود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع مادریت مستحکم سلسله مهر شد تا گزیر بر
استخلاص آنها هست گماشته خود را باز با آشیانه زدوم اما چنانکه درین ره پای اجتهاد فشر دم
استمال آن نیافتم که هر دورا یکبار بساحل عافیت رسانم و مره بعد آخری مبادی این امر

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

شدن از مر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و با بحاح و اشتکانت امداد
 نمودم اصلا فائده بران مرتب نگشت تا آنکه نوار آتش از چار سو با شیان اتصال جسته بر من
 راه نجات مسدود ساخت و زرب حقیت بحکم آنکه مرا پیام زد و دیگران را تو دانی علم بی حتمی بر
 افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا حراق
 من با وجود بگینی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منتر لته آورد
 و بمقتضای کرم نامناهی خویش مرتبه دیگر شرف وجود مشرف ساخته از نشانه والای انست
 سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید و بچین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت
 علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افسر و دقتبارك الله احسن
 الخالقین چون در نشاء طاریت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از زرشا پده افتاده بود
 لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقه آشنائی
 مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاجت را بیکبار گسیخته بگردار سر و دوسو سن علم آزادی
 برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت به تشیط و تفسیر طبع خود پرداخته
 بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پرده این راز شرک بار داده مرهون منت و ممنون احسان
 ساخت و دلپذیر ازین معنی قسین بخت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت
 دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بواسطت وسائل حرف رحمت در میان
 آورد و صنوبر بسبب شیفه نغمات و لکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب مهاون و متقاعد
 گشته چندی این متمس را در و قبول دار داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
 و دلپذیر بر سبیل استکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع تقدیر
 گران بر سم حق انخدمت بد و ارزانی کرد و نسخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفت

اشکانت بالمر
 بخت زود می آید
 و نداری کردن
 ۱۲
 بدوزن اعیان
 بخت سوختن
 ۱۳
 با کسر سوختن
 ۱۴
 در بنده از دود
 ۱۵
 قضای قاتل کینک
 نهید آتش گان
 ۱۶
 نشاء و نشاء
 با بخت بختی
 ۱۷
 در نشاء و نشاء
 ۱۸
 با بخت بختی
 ۱۹
 با بخت بختی
 ۲۰
 با بخت بختی
 ۲۱
 با بخت بختی
 ۲۲
 با بخت بختی
 ۲۳
 با بخت بختی
 ۲۴
 با بخت بختی
 ۲۵
 با بخت بختی
 ۲۶
 با بخت بختی
 ۲۷
 با بخت بختی
 ۲۸
 با بخت بختی
 ۲۹
 با بخت بختی
 ۳۰
 با بخت بختی

تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیر عرضداشت و از بهیری آنها چون بید بر خود
 لرزید از خرابی میان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بجز استماع این مقدمه ناگوار
 چون زلف خود بر آشفست و صنوبر را طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران را بگاه
 تعیین کرده آن شقاوت پیشه را بدست آورده و چندی در جرگه اساری خویش نشاند پس
 از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته
 جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدر کات اسفل السافلین و اصل ساخته
 بتدیج چشمه حیات هر همه را بنجاک فنا بیند اند صنوبر بلشوم پایه اوزنگ جهان بانی مستعد گشته
 عرضداشت ای ملکه نفیست کشور اگر چه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بخوان قیامت
 گزیری نیست اماخت تحصیل و قوف بر کیفیت و کیت مکنون خاطر آنها و موجب ایراد
 و رباغ خاصه و ارتکاب بخون بگناهی چند بمیابقه معامله شرط عقل است زیرا که با وجود
 احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محشر و سه جمعی از سپاه و فوج
 بر سبیل حراست نهشته طرق مداخل را بر و وار و و صادر مسدود دارند و قطع خط
 ازین چوستان که پیرامون معموره قلمر و سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که مردود
 از مر عدم احساس جاوه در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلا ی عطشیان تمینای آب
 بسوی لمعات سراب تاخته از طریان باس نقدی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
 رود رسیدن گروه مردان بیای تحت خسروی و ناگرفت نزول بلوغ خاص
 خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود و گمانه جهان صوابید وزیر را کس حسن دانسته
 یکی را بر رسم رسالت فرستاد و پیشویش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را باز نداده گفتند
 که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سرزمین پاست پیوسته تخم عداوت

اساری
 اول دفع و زلزله
 مهله و در آخر
 از مقصود
 فتح اسیران
 جرم باغ و
 کسر بجام جمیع
 بریکه یعنی گناه
 است مدبران
 کسر و عده مختلف
 یعنی بختان
 ۱۸ شمشیر نو
 یعنی تن
 و سیدان
 ۱۹ انصرام
 بک
 از خندان
 ۲۰ جمعی
 باقی بماند
 ۲۱ عتیان
 ۲۲ تمینای
 ۲۳ طین
 ۲۴ ده
 ۲۵ ای آینه گان
 ۲۶ پیر و زندگان
 ۲۷ حو
 ۲۸ کس
 ۲۹ کس
 ۳۰ کس

بکمال متانت و رزانت راه حکم سرگرد و ماجرای حال گمانه جهان که از زبان صنوبر اصفا کرده
بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جسم بیوفائی نفتراک حال داده
بست گمانه جهان فسخ فال را همان ز تصور دیده از مراخواف اواز مرکز سدا و و اطهار
قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفست و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داوود
عادل و انامی رازست اینمه در ^{لے فلان المنور} پیدای کذب اشهب زبان تاختن و برخلاف راه صدق
تکا پونمودن و جسم خویش بر ذمه من فرود آوردن نه آئین نیکنیجاست یا دبا دانکه از طریق
ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار جیمیتی و بی حقیقتی نمیدیشیده
راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون بسیر شکایت باشم که
فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود والا با وجود ارتکاب از ان قسم
بیوفائی حالیا اطهار اینچنین جیمیتی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از
طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم رسید مکالمه مکابره آمیز و کشش هنگامه منحصمه شد صنوبر
از راه دولت گالی سلسله جنیان مصالحه گشته بهمت اطفای ناز و خصومت برخاست
و با قامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شور شکده خوشنیت بر آورده به
دارالامن مصادقت رهنمون شد و بر قهها که ذریعه حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین
را بواسطه نقاب از مشاهده جمال یکدیگر بهره مند گردانید گمانه جهان چون عجب ابانه بر جمال
جهان آرای فسخ فال که در کسوت جهان داری فریدونی داشت و خوش
از ساد و عذاری چون خورشید به تاب فروغ میداد نگاه کرد و فسفیه جمال او
شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقه طره تابدارش نشانده و تکلیف جیادیده بر پشت پا
دوخته از سر سگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

[illegible]

بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوه عروسان عصمت اندوز بود ج تواری
 نشست و فرخ فال بیامن تدابیر صائبه جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار سزاران
 محن و اقسام پنج شربت مراد نوش کرد و مشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر
 بفرمان والا خدیو کا مگار مستدعی از دواج صنوبر گشته شجر وصالش را نو بر ساخت
 و منصب خطیر وزارت منقر و مهابی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و مستعد تدابیر
 امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوزید باغش پیچیدن و
 بتمنای سود محتسب الوجود از راه بوالهوسی سر سحر نهادن و از اعاجیب
 روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بد آتش آرزو آتشیدن

مشاطگان عالس آثار و کار نبندان عوانس اخبار زیبا عروس انجکایت بدیع را بغازه
 صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پردازیدان ساخته اند که در بلده او جبین بازرگانی
 بود عزیز نام ساکنین و قش مالامال ریح تنعم و چانه حالش ببرزبادی تمول از یکسخت دنیا متع
 وانی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و شام
 روزگارش بلبلان کمرانی معطر بامان خاطرش بسان چشمه خورشید عباری از که ورت
 روزگار نرسیده و آینه ضمیرش مانند مرآة ماه رنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
 در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صند
 قطع زمین نعمتی نبود که بر ماده تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقش صورت ندان
 که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گروهای و نوش داشتی و پیوسته بر چاربالش

تواری
 نو تانی و او در
 سید بنی و بنی
 ۱۲
 بفتح بین مملو
 داد و کس و نون
 و از سر بین مملو
 بفتح زانی که
 نکاح نشان
 فتنه باشند و
 بخانه مادر و پدر
 ۱۲
 افسه لاری
 ۱۲
 چانه
 چیم خاری
 ۱۲
 شاه انزلی
 ۱۲
 بخت زبانی و
 کز مال
 ۱۲
 خای بیرون
 ۱۲
 در دایم دارا
 خوشی در یک
 که در دست و در
 و بونند ۱۲
 صندلین
 ۱۲
 فز صندل کون
 ۱۲
 ای اوقات
 ۱۲
 سالی از مردم
 ۱۲
 مودت و ای

عشرت با شاه کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نصارت اندوزی
می کرد و غنچه دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر مهشت چمن خلد خنده میزدی منو

<p> معنی و ساقی و دور شراب ازان به کسی زندگانی نداشت </p>	<p> نبودی از دور تا وقت خواب حسابی بجز زکامانی نداشت </p>
--	--

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رقیق مروق شفق رنگ بدوشکامی میپیوندند و ساغرینا کار سحر
زین قبح مهر را بیزبانه مراد خویش دانسته سرخوش نشاء بهیمی بود در انشای چنین حال
که هنگامه خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بحسب وقوع و نگاه
حسرت آلود بر ایاب انجمن کرده از درجک دیده لولوی تبر برداشتن و جنات رخیت و بیکبار
از دم سرودش آئینه حال طرب سبجان محفل عشرت آئین رنگ ملال گرفت غریو از نهاد
همگان برآمد غریز نیر عنان تالک از دست داده در صد و پیر و هوش احوال غریب شد
چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برخواست این معنی علاوه حیرت
شده غریز را در ورطه اضطراب انداخت و دست طلب به امن جوان زد و با شکشاف از ضمیرش
که مورت اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائر گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر غریز را در باب انکشاف این مرندرت طرازا از حد حساب
سجاول زیافت ناچار لب پیاسخ بکشد و گفت اگر چه این مسئول تو متاعی است که در اقلیم
نباشد و جوهر هست که از معدن تکلم برخیزد و دوانم که علمش ترا صفره نکند اما چون اصرار تو
درین باره از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه ازان باز گویم در من ازان ایما کنم
چاره ندارم بدانکه دستگاه کفایت و سرمایه ثروت من بدان غایت بود که مهند

۱۵
دوستکاری
بوی حرف
یعنی شراب
خوردن بادوست
یار آنها یعنی
کار کے موافق
دوست بودن
۱۶
۲۵
بھانڈ
لفظ دکرادو
ر شونہ

۱۲۳۵
مردن بقیع سار
وسکون
ای یحیی
بغی فاعه
و منفست ۱۲
اسمان
سفید
۱۲۳۵

خردشناس عقل از ادراک و احصای آن بجز و تصور پذیر می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا برداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آورد
و بادیه تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان^{۱۵} بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفاقت همدستان گردیدند قضا را در چهار منزل از قنوج از حال انتقال جدا^{۱۶}
به بیابانی واقع شدم که بوی عنرات بشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحای پرپول بنظمی آمد
سلسله امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چند آنکه بسیراسیگی و اضطراب سوسوشتام
از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبردم و نفس نفس اصوات بیم انگیز گران^{۱۷}
گوش خورده زهره را آب می کرد و محطه بلخه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسودیل بود و صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرد و پیداشتی موحش ماهی فلک را خواهد بود و شمالیل اشجار که از
لطافت نسائم در هم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد مهبوب رواج بروی خاک تحرک
می یافت گوئی مارهای سحره فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بکرم ضرور دل برهلاک
نهادم و سرخسیر قضا در آورده متر صدا جل پای درختی شستم اما از طریان بیم و غلیان خوف
بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ایتلاش
اعصاب قریب الوقوع منطون میشد ناگاه آواز پایی مردم بیاوری نسیم از راه دور صفا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بقاصده بعید شخصی چست گام می زند و بر جناح
استمال می آید چون تصور وجود نبی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جمله محالات
بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته فی الحال
کنج غاری فرسار فتم و در میان خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیسزبال

۱۵ امید
۱۶ جدا
۱۷ بیم انگیز
۱۸ آواز پایی
۱۹ غلیان
۲۰ غلیان
۲۱ غلیان
۲۲ غلیان
۲۳ غلیان
۲۴ غلیان
۲۵ غلیان
۲۶ غلیان
۲۷ غلیان
۲۸ غلیان
۲۹ غلیان
۳۰ غلیان
۳۱ غلیان
۳۲ غلیان
۳۳ غلیان
۳۴ غلیان
۳۵ غلیان
۳۶ غلیان
۳۷ غلیان
۳۸ غلیان
۳۹ غلیان
۴۰ غلیان
۴۱ غلیان
۴۲ غلیان
۴۳ غلیان
۴۴ غلیان
۴۵ غلیان
۴۶ غلیان
۴۷ غلیان
۴۸ غلیان
۴۹ غلیان
۵۰ غلیان
۵۱ غلیان
۵۲ غلیان
۵۳ غلیان
۵۴ غلیان
۵۵ غلیان
۵۶ غلیان
۵۷ غلیان
۵۸ غلیان
۵۹ غلیان
۶۰ غلیان
۶۱ غلیان
۶۲ غلیان
۶۳ غلیان
۶۴ غلیان
۶۵ غلیان
۶۶ غلیان
۶۷ غلیان
۶۸ غلیان
۶۹ غلیان
۷۰ غلیان
۷۱ غلیان
۷۲ غلیان
۷۳ غلیان
۷۴ غلیان
۷۵ غلیان
۷۶ غلیان
۷۷ غلیان
۷۸ غلیان
۷۹ غلیان
۸۰ غلیان
۸۱ غلیان
۸۲ غلیان
۸۳ غلیان
۸۴ غلیان
۸۵ غلیان
۸۶ غلیان
۸۷ غلیان
۸۸ غلیان
۸۹ غلیان
۹۰ غلیان
۹۱ غلیان
۹۲ غلیان
۹۳ غلیان
۹۴ غلیان
۹۵ غلیان
۹۶ غلیان
۹۷ غلیان
۹۸ غلیان
۹۹ غلیان
۱۰۰ غلیان

در اندر ز شمار حالش کردند چهره قبول آبی پدید نیامد همه را یکبار نقد و دایع بر کف نهاد
 بامع و دی چند از خدام و مساز و غلام همراه از بضاعتی مزجات برداشته قدم در بازیه
 تر دو گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای
 قنوج رسید و بگرد تفتحص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی از آن باز نیافت روز بروز
 ناز به طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بر وز تیره
 نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفت
 هر کدام رو بر اسپ نهادند و خواه از صدر دولت خدائی برخاک گدائی افتاد و از انجمن
 به تنهائی گرانیدند پای آنکه طریق چاره گری پیمایند رای آنکه رو بپار خویش آرد
 مثنوی در پشیمانی از فسانه خویش + آرزو مند مال و خانه خویش + هیچ سودی نه زان پشیمانی
 جز خدا بینی و خدا دانسته + کام ناکام به بنیوانی و مسکینی بساخت و تنها بر اطلب
 کام فرساکشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرادویدی و مجنون کرد و طریق
 کوه و دشت نور دیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاد
 و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گه بدرد
 ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده چشم بچار سوی و جنات میر سخت گریخت غربت قاش را
 چون الف غبار بر تخته هستی راست کرد و باو طلب تمش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
 انداخت روزی با هزار آه جانگاه و نعرای دلشکاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعه
 بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد و ناگاه مردی کریم نهاد
 که اشیعه مهر از مطلع جبینش میافت و بارقه کرم از ناصیه حالش میدرخشید و دو چار شد
 باعث آشفتهی و آیسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

سلام
 خدام باطن
 و تشدید دل
 سلب جمع خام
 ۱۲ سله کوره
 بضم کان
 تازی و رای
 سله بنی نژاد
 آهنگران
 ۱۲ دولت
 خدای ای حیا
 دولت بودن
 ۱۲ جمع
 ۱۲ باره
 تشبیه
 مراح گوید
 تشبیه
 اکنون باره
 بنی رشتی
 ستم است
 ۱۲
 آسید باله
 بنی پانده
 ۱۲

چاره کار خود از آن خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای مأم زوده عقل وای
 رسوای شده دانش اینچه حیف است که بخود روا داشته و به محض استماع حکایتی زبان مردی مجهول
 بی آنکه خوضی در کنه سخن رو بافتنای لوازم جنابیت پر داخته آید آواره دشت محن گشته هرزه
 بشت پیودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاخیل است هلا بشتاب راه
 مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نافرستی
 پوینده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب باز نیافته باز از میان راه برگردم خدا را بر نمی بینی
 برگمار و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصری تیسری اگر همه عمر مراب
 خوض بتقدیر سدا ز بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهربست باز که بر
 سطح زمین و خطه خاک اصلا صورت تمدن ندارد و بدستگیری من چگونه بدان فایز توانی شد
 اگر چه پیشه برپای خود زدی اما پسند که جراحش نباشد منجر گردد و درین دشت خوزیر تار حلقه
 هستیت از پانیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
 میدانی که جواهر آبدار فصاح نزد خاکساران کوی طلب سنگی یار دبی نیل گوهر مقصود اگر همه
 بر بستر خار و خار اهلوزنم مراجعت من ازین بخر آدمی خوار صورت امکان ندارد طبیعت
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید بایتن رسد بجانان یا جان زتن بر آید خدا را درین
 کار قدری هست بر ازین توجه فرما و پسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیه مهر تاب تو میتابد چون من
 منتقیری خفاش وارد در کوی ناکامی بر تیره خاک نو میدی مرا غم پیرایه یاس گیر و در آن بنص
 شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در فراج حال عزیز ما فوق تعقل
 یافت شربت گوازی عاطفت در کارش کرده مروه جنیان بیمار شد و گفت ای بیدل
 مقصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از آنجا که کار باد گرد

ع
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

وقتت شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید نختی بدنبال من بشتاب تا مرا
براه مقصود در مهنون شوم عزیز این معنی ذریعۃ ایتسام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلو کی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نور و شد چون پس از
نبذی مسافت بی پای درختی در رسیده می استقامت ورزید و سستی معین بعزیز فراموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زانو را حله و لتنگ مباش و تا نابی در مفاصل و توانی در
واری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش
و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد
تسلیم بمفاصل و اعضا پیدا آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت در آئی بدستور
باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در برابر مراتب راه نوروی لوازم
اجتهاد و تقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گذرند خار و خار را اصلا متامل نگشته کمال الفناء
و تشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب
منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرو آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد و بجزو این عمل شهری عظیم که پیک خیال از
سیر سوادش در پس کوچه بجزو باز می ماند در عرصه آن دشت مردم خوار پیدا کرد و دیگر عزیز
بوضع که محل تردد اصحاب غریب بود و فرارفت و مکانی از بهر بیت اختیار کرده رخت
استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خردس شمشیر ب نیام در کرده بدستور ووشین بادیه نور و شد القصه بهرین نهج

تبه گنبد فرو غلطیده بجای که شب دیو رازان استنباط طلعت کرده در افتاده بر روز سیاه
 نشست و چند آنکه از بهر نجات مباحی سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبسته و ناچار مستعد سفر
 اقلیم بقاشده بر دروازه عدم منظر فنا گردید اتفاقاً روزی بنظرش درآمد باندازه در می شعل
 مهر از آن نفوذ کرده غریز بسراخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بالسنو
 دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه تبقیه گماشته به کمال
 جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گشت فسخ گردانید و بصدد صوبت ازان یگنمای
 خود سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حرم هو لگی خود را فرومشت قضا را بر زیرش دام
 در غایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش بر تنه مقید گردید
 و چند آنکه بوی نجات از روی اضطراب دست و پا در ستهای دام از فرط کشمکش بر
 اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
 بر سبیل سرعت در رسید و غریز را از آن دام بر آورده بصدد خواری رسی دیگر گردان و
 شکالی بر پاپیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپا
 قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور حنت بود حاضر ساخت فخری با حسن و جمال با فوق
 اندازه مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غره سر بر آورده در روی غریز نگه
 و فرمود که صید امر در لغایت لا غر است چندان در محل توقف ندارند که قابل قبول و مستوجب
 اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق الغیان ساخت آن مقید سلال
 هموم بکه مانده و سنده بپور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایه
 قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
 ماصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقدیداری بکین داران نوم تسلیم نمود

ع
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون
 بید بر خود لرزید و نختی بسراستی در آن صحرائی سنگین بر سو و دید و از غلیان تعطش همراه سر
 را چشمه حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مناصلتش از تاب معرماند و از میجر
 در دامن پشته پای سکون آورده از رنج گناپوی بر آسود بکلم آنکه مصرعه
 از ضعف بهر جا که شستیم وطن شد در آن سرزمین اهل سوز طرح اقامت
 انداخته مترصد کشته اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیله
 نجات از قید غموم می انگاشت در اثنای اینحال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد
 بسروقتش در رسید سبب ضعف و ناتوانی و باعث نوسیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
 چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با یثار آبی آن تشنه لب اودی باین
 به نهل امید فائز ساخت و نختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی به منج مقصود
 رهمنون آمد غریز بران پیر فرخ پی دعا کرده برای که آن سالک مسالک است دانوده
 قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کرد و از سبک سیر شد و هر چند استعداد تر و دور پانداشت
 سرعت از نسیم بوام شده بوی گلشن امینی شمال آسایشگیر زد و در آنی که گل صبح از باد نسیم
 داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم ز گس بحیرت باز
 میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایۀ نشاط و سرور و هوایش لبان هوای مینومایه و نظری
 رضوان و حر بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابح روضه خلد بر روی ریاحین مینارنگ
 روان و بر شالیل اشجار طائران گلزار باغن باربدی صغیر سنج و ترانه خوان و بر کن
 هر جویبار در تمان سیدب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متماثل گشته طوطیان
 زمر و بال چون طفل شیر خوار بانه شیرین و سد اچیل آبدار منتقار فرو برده از فیض هوا و

نخل انار اصل
 چار دیوار عناصر
 در آن سرزمین اهل سوز طرح اقامت
 انداخته مترصد کشته اجل گشت
 در اثنای اینحال پیری بر مرکب سوار
 بسروقتش در رسید سبب ضعف و ناتوانی
 چون بر کیفیت حالش وقوف یافت
 مانند خضر و مسیح با یثار آبی
 آن تشنه لب اودی باین
 به نهل امید فائز ساخت
 و نختی دلیل سبیل نجات
 گشته از چار سوی سراسیمگی
 به منج مقصود
 رهمنون آمد غریز بران
 پیر فرخ پی دعا کرده
 برای که آن سالک مسالک
 است دانوده
 قدم نهاده با وجود
 ناتوانیها صبا کرد
 و از سبک سیر شد
 و هر چند استعداد
 تر و دور پانداشت
 سرعت از نسیم بوام
 شده بوی گلشن
 امینی شمال آسایشگیر
 زد و در آنی که گل
 صبح از باد نسیم
 داشت بکنار شهری
 رسید که دیده تماشا
 بین از تفرج منزلهایش
 چون چشم ز گس بحیرت
 باز
 میماند اطرافش
 چون سواد جنت
 سرمایۀ نشاط و سرور
 و هوایش لبان هوای
 مینومایه و نظری
 رضوان و حر بهر طرف
 انهار خوشگوار
 مانند منابح روضه
 خلد بر روی ریاحین
 مینارنگ
 روان و بر شالیل
 اشجار طائران
 گلزار باغن باربدی
 صغیر سنج و ترانه
 خوان و بر کن
 هر جویبار در تمان
 سیدب و نار بر خلاف
 سرو چنار از گرانباری
 بار متماثل گشته
 طوطیان
 زمر و بال چون
 طفل شیر خوار
 بانه شیرین و سد
 اچیل آبدار منتقار
 فرو برده از فیض
 هوا و

تربت نایب سبز و خوشه تاک چون می نجم اندر جوش درختان بسان مستان از شاخ و ثمالیل
همدیگر هم آغوش ^{مغنی} جنگا مستراکیا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان دایته در

شامل اشجارش بود اشنوی

میوه هایش چو میوه های بهشت
کله بر کله میوه ها بر شاخ
کرده بر خاک سجده پیونده
کرده یا قوت سرخ و زرد فراخ
عقد عناب در کمر بند
دیده در حکم خود سپید و سیاه
جان انداخته به قلعه آب
شوشه زرنه ساد و بر کف دست
شاخ نرگس به توتیا سودن
بر قفل کشاده عطسه تیر
گاه کافور گاه مشک افشان
راسته بر کشیده سرخ و سپید

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ
میوه دارانش از برومند
رنگ شقایق از شمال شاخ
شکر امرو در شر خند
مال انگور کج نهاده کلاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
برگ نرین گویا ^{کتاب از غیر آن} آمودن
سنبل از نافها مشک آینه
مشک بید از ورخت عودی شان
^{نوعی از درخت پدید ۱۲} ارغوان و ^{ای درختکه شان عود میداشت ۱۲} سمن برابرید

عزیز از مشاهد چنین حال غریب
از هوش رفت وزمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی
توجه بسوی شهر نهاد چون بدر وازه رسید دید هر دو مصرع در گاه مکلل بجا ^{بوی} شنی
خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق مینی تو گوئی دامن دامن شره و پرن ریخته و
همین چنین نسرین و نسترن افشاند چو از در درآمده رسته بازاری دید بهر دو طرف

بسیار نیست در اجسام
که بتایران جسم میاید
قنوان دایته خوشه ها
خزان و یک شونده و خزان
کله بر کله میوه ها
شکر امرو در شر خند
مال انگور کج نهاده کلاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
برگ نرین گویا آمودن
سنبل از نافها مشک آینه
مشک بید از ورخت عودی شان
ارغوان و سمن برابرید
عزیز از مشاهد چنین حال غریب
از هوش رفت وزمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی
توجه بسوی شهر نهاد چون بدر وازه رسید دید هر دو مصرع در گاه مکلل بجا شنی
خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق مینی تو گوئی دامن دامن شره و پرن ریخته و
همین چنین نسرین و نسترن افشاند چو از در درآمده رسته بازاری دید بهر دو طرف

طاقهای مقرنس مانند ابروی هوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش و گلش و تصاویر
 معنی فریب که بیننده از تماشایش مست باد و حیرت شده از دست میرفت صورت
 گرفته زمینش از آلاش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و
 هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش و لهای غمناک کوچایش چون نثار باد و طرب انگیز
 و خانهایش مانند صحن چمن تزیینت آمیز مردانش بسان مردم چشم سبز نور و ساکنانش
 چون ساکنان فردوس بهیچ و مسرور در هر کوی بازاریش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش

بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته مشنومی

گرد کا نور خاک عنبر بود

ریگ زر سنگریزه گوهر بود	صندل و عود هر سوی برپا	بادا و عود بوی صندل سای
حور سر در ششش آورده	جبریل از بهشتش آورده	ارم آرام دل نهادش نام

خوانده مینوش چرخ مینا فام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال
 فردماند و با خود گفت غلط کنم بدین لطف و تزیینت باغ بهشتی ست یار و ضمه ارم زمینش
 از لوث تردد خاکیان بهر او خانهایش از آلاش مساس نبی آدم معوا ساکنانش غالباً
 علما و حوران و سلسله مناسبت بر مقید آن رشته چار آتش گشته و از مصاحبت تردین
 عرصه خاک فارغ با بجله بدین رنگ این فالما میزد و بجای نمیتوانست آورد که حقیقت چیست
 و این منزل مینو فریب چه جاست در انشای این حال دو بزای نو خاسته و با سار حسن نهان
 و آشکارا آراسته با قد چون سرو و وجود چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود
 مهر و سیم موه ماه عیاری نداشت بسر عتیکه از مهر گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
 اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تروانه وار می غلطید و در سینه
 و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نور گشتند عزیز را از وقوع

چندین غایت
 و در میان دهن بخت
 نداشتی ۱۲
 و در میان خیال
 نداشت آن مکان
 نوده اسامی
 که دیده ۱۲
 غلط نگذاری از سونگوم
 ۱۳ مساس
 سودن دست ۱۳
 غلمان با کلمه و بهشت
 غلوتی البصورت ارمغان
 که در خدمت اهل چنین
 فاضل و شایسته
 رشته چار آتش گشته
 و جام است ۱۲
 تریزین آمان که بین
 میروند ۱۲
 فالما میزد و بجای
 که نیست با اینست
 که موه با نعم
 دوم و نشاند و او متوجه
 و در آفتاب
 و در آفتاب
 و در آفتاب
 و در آفتاب

عندلیب و فاخته به نعمات دلاویز در گنبد نیلگون غفل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسومست
 لعلیان ز نگاری تنی سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
 تمنای گلگشت سوادینو سوادش که محسود جنات خلعت بخر آمده و فرمان فرمای
 این لعبت کده فردوس اساس مقتضای رسم ستمه عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
 ست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاق و احقاب و راهچکس نبود
 بهنگام پدر و این نثرل هوا نمود وصیت فرموده که هر که صبح روز پیشین چون نیر جهاناب
 از مطلع باب طلوع نماید گر همه در یوزه سنج بی سروین باشد پایه سریر شریاری را بجلوس بپوش
 برخت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند او را ماست
 و برج شریاری مستور و قدیست در برج خسروی نمرودی که آفتاب جهان افروز چهره نور
 آگیش را بجاییت حجاب تواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا نتواند
 کشید بدینیر و آرزو پای پوشش چندان بکاست که هلال شد و سوسن بخور در فکر شایسته
 چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دی سر برون نیارد
 و چادر ریه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
 عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آناه آسمان بگویی
 نور سازند اما در حریم حرم خاص شهر یاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشید
 نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوند کار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره نجات
 اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکن چشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جامی
 که لبان بید بلری و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از چپ تفکر و تحریر برون آرد و بشاهد
 دولت خدا داد چون جاب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعرا

سوادینو سوادش که محسود جنات خلعت بخر آمده و فرمان فرمای این لعبت کده فردوس اساس مقتضای رسم ستمه عالم کون و فساد ازین لعبت سرای ست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاق و احقاب و راهچکس نبود بهنگام پدر و این نثرل هوا نمود وصیت فرموده که هر که صبح روز پیشین چون نیر جهاناب از مطلع باب طلوع نماید گر همه در یوزه سنج بی سروین باشد پایه سریر شریاری را بجلوس بپوش برخت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند او را ماست و برج شریاری مستور و قدیست در برج خسروی نمرودی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگیش را بجاییت حجاب تواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا نتواند کشید بدینیر و آرزو پای پوشش چندان بکاست که هلال شد و سوسن بخور در فکر شایسته چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دی سر برون نیارد و چادر ریه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آناه آسمان بگویی نور سازند اما در حریم حرم خاص شهر یاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشید نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوند کار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره نجات اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکن چشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جامی که لبان بید بلری و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از چپ تفکر و تحریر برون آرد و بشاهد دولت خدا داد چون جاب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعرا

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | بکن هر آنچه نخواهی که دست آن داری

عزیز را بجز و اصغای این حکایت از قصی غایت نشاط و اعلیٰ نهایت طرب حالتی طاری گشت که
بقالب گفت و رنگی بجز این تصور بر نسیج آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد که منزل
مقصود نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طوئیت بر آستان ارادت که نهاد که دید
بر جمال شاهد مراد باز نکرد و قصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سر سلطنت متمکن شد
ولو ای اقبال در میدان خسری بر افروخت گلبانگ تنیست از زبان صغیر و کبیر گوشت سبحان افلاک
رسید و غفل مبارک با دالسان و ضعیف و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و ستود انالین دیوان بارگاه
بخلو مکده خاص بنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبر از موانع دید آئین مملکت داری تو این
شهری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین معروض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشور کشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه داو گسری بیادش و او در فنون فرماندهی
و شیوه شایسته شاهی اینچنان نشد انا که در دستان خلافت بل استادی نوشت و در اراک و سلطنت علم
معلی بر افروخت روز دیگر که خسرانم بر سر خضرمی سپهر جلوس نموده بارگاه ریح مسکون را نورانی خست
عزیز را و رنگ جانانی نهشت بصواب دید دستور خرد پرور فرمان داد که تا پیش و صلت ترتیب دهند و بزم
بیاریند و در شکومی شهر یاری آئین عویشی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران
سرتکیش اسباب م طرب شادمانی میا ساختند و مود محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم
افراح در گلشن امید حسن بهوب یافت و رواج انشراح مشام قنار ایشام مراد معطر ساخت
شراب گل رنگ در ساغوسیاگون بلور باهتر از آمده بزم نشیمن و ولت انونیکمی داده نغمه جاد و فریب
چون باوه راه هوش برار باب خرد بسته بر آئین آرایان اقبال طلسم نشاط بر کشاد و ساقیان
باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و غنیا گران خورشید تقابله نیم نغمه خس و خاشاک

ای طاعت و قدرت
آن داری هر چه
ای بقالب گفت
ای طرب حالتی
اول که سر سلطنت
نخانی مفتوح
چیدگی است
ای در شنگان
در گنبد فیروزه
کتاب از آستان
تقریب معنی
فرمانده و حکیم
در آن از خجسته
دعای باخود از
تقریب که بوی فین
در گفتن سخن ای
مست است
و صلت با غنای
از طالع و است
ای مجلس شادی
نغمه جاد و فریب
کنند و ساقیان
با کلمه و دوش

للال از خاطر خلایق فرار وقتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده ناله
 وزیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت جدا گانه مشکبوی
 شهرای را بشک تبتی و تاتاری محط گردانیدند و انجمن شهرای و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته
 نازنینان ماه رخسار لبان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه
 ربیع نقش مسرت و آسایش بستند نخله سایان صندلین ساعد بگونگون عطر مشام گلرخسان
 سنبلیلیں مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر خدان پیر و ربودند چنگیان
 و نوازستانه بمضرب طرب ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و
 عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرن بدنان سسی قد قرینه یکدیگر
 شستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حلقه لب

نقشه بر دو قاف
 مشق خندیدن با واد
 بلند ۱۲ سطر بت بکسر
 تایی فوقانی و پای موهده
 مفتوح مشدود و قاف واد
 و تاد ۱۲ سطر و قاف واد
 قریب پوسه شدن چمن
 دیگر ۱۲ سطر و قاف واد
 کتبه از غنیمت کرامت
 نصب کنند ۱۲ سطر
 یکتای انجمنی بزمین
 گشت ۱۲ سطر طره با فصح
 و ششیدای مظهر اینجا
 نایه ازین شایسته
 شش شقائق منطابق
 نایه ازین شایسته
 عجب جاده فام ای کوی
 عجب عود با فصح
 عجب بیت خوشبو زبان
 بخور سازند از شقایق
 بدافع و کسوفال عجب
 بوزن آمین یعنی آریای
 عجب ای برین
 عجب در هفت بالا گشت
 عجب از انجمنی بزمین
 در کویید ۱۲ سطر

در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد مشنوی

خروش صراحی در آمد بجوش

کمر بست ساقی بجان پروری

شکر ریز آن عودا فروخته

طبق پر شکر کرد و خورشید و ماه

شکر نخت مطرب بر شگرمی

شقائق مظهرهای بیجاوه فام

شفق سرخ گل بسته هر سوز شاه

خروش از سر خم همیگفت نوش

کشیدند بر طره کوسه و بام

عد و را چو عود و شکر سوخته

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزیین یافت بمجلس امانی و آمال مانند مینو آذین گرفت
 مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نخت
 بسان مارا قسا افسون مار بدید آنکه نکته باریک چون مواز جد گیسوی عنبرین مشکبوی
 بزبان شان سر کرده زلف مشکین چین در جنبش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقه اسب جد
 سلسلش سلسله مشکتاب بر پامی ماه منیر و آفتاب جانا تاب نهاد چون و سمه عنبر ساس
 عنبر بوبرا برومی و لغریب پر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیسر بلا

رشت گشته قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زده بر خاست چون چشم
 شرمناکش اسرمه ساگرد خانمان مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عیبر ازین رشک تن بر نش
 بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بسی مشک آگین کرد از حسرتش آب
 بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
 گشت و چون حلیه و حبل بر قامت جان پرورش رست کرد حور از لباس حسن غور شده و پری
 از نیت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مو و ریشامی کیسولش بخون
 از دفتر جالش خبر سروئی نتوانست ادا گردانید و آینه چند آنکه در برابرش بیکپا استاده چشم
 آرزو مند از نظاره رخ مهر تابش بر هم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
 می نشستی پنداشتی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرور و است آفتاب
 بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمن از گل
 همه تن در غ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بهر رخسار چون پروانه میسوخت و نغمه در
 هوایش بسان دیوانه از راه رست خارج میرفت با ده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و جنگل عشق صو

دکنار چنگی خروش بیکر دشنوی	مشک با زلف او جگر خوار	گل زیر چمان باغ او خار
قد بر افراخته چو سرو باغ	روی افروخته چو شمع چراغ	خواب ز گس خسار دیده او
ماز لیسین در خم خمیده او	زهره دل ز شتری بر دم	شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حلقه مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمر دین سر بر سپهر
 جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجره اقبال بغیر از بختی زدند و آن پری نثار در امانند مهر
 بر سر سپهر جلوه افروز نماز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر برش ریختند و دامن دامن لعل

رشت گشته قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زده بر خاست چون چشم
 شرمناکش اسرمه ساگرد خانمان مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عیبر ازین رشک تن بر نش
 بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بسی مشک آگین کرد از حسرتش آب
 بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
 گشت و چون حلیه و حبل بر قامت جان پرورش رست کرد حور از لباس حسن غور شده و پری
 از نیت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مو و ریشامی کیسولش بخون
 از دفتر جالش خبر سروئی نتوانست ادا گردانید و آینه چند آنکه در برابرش بیکپا استاده چشم
 آرزو مند از نظاره رخ مهر تابش بر هم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
 می نشستی پنداشتی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرور و است آفتاب
 بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمن از گل
 همه تن در غ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بهر رخسار چون پروانه میسوخت و نغمه در
 هوایش بسان دیوانه از راه رست خارج میرفت با ده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و جنگل عشق صو

و ناره اضطراب از ملاحظه نار آن گلناری عذار و کانون سینه شعله زن شد خواست که تکلیف
دل نگشت بر صحن پالوده زنده و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چندین

گرم شد بوسه در دل انگیزی | و او گرمی نشاط را تیری | خواست تا نوش چشمه را خارد

مهر ز آب حیات بردارد | باغبان از تاراج غنچه نا دیده نسیم هراس اندیش گشته بگریه

در شد تا سوزان بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منتقار تیر بلبل فکار نگر و دشت شاه از فرط طلب و

سلطان اشتها تاب توقف نیاورده بی طاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت

مینا استدعا کرده بهجت فتح الباب بدعای قوح مشغول گشت از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی

ساغر مل و طیفه بدست آورد تا باشد که پری را مش گردد و دوها بدامش افتد آن پری که پرورده

مان خراب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون سرو آزاد ستایل گشت و نغمه وار

برونانی که پرورده حجاب بر حبه هوا گیر چشمن شد و طره مسلسل مشکبورا بر صفوح رخ ماه رنگ تاب آده هاله غنبرین

در چون بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زر نگار حق روح افزا پیودن آغاز کرد و کلاب

بن رسته در آن باده مرد افکن آینه تنخواه شاه تریاچاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جارفت بلاتامل چون

ن عرش برین کاسه مل از دست آن گل گرفته لاجرمه در نامی ریخت آن طنناز و دممه ساز باده ناز غارت

از ضلع کلاه پوش کرد و از دور و دام و گردن بیابی دماغ شاه را از نشئه خرد تهنی ساخته فرمان داد تا لقبان مهر

یک بداران عذار و پرستاران پری دیدار از چار سوشنا فته هنگامه رقص سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را

بشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگردش مع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت

فلش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و

ستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت پیر و

دو یکی به نغمه جادو آهنگ و ز فرقه هوش فریب متلع دل و دین را بغارت برد و نسوی

دل نگشت بر صحن پالوده زنده و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چندین
گرم شد بوسه در دل انگیزی | و او گرمی نشاط را تیری | خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر ز آب حیات بردارد | باغبان از تاراج غنچه نا دیده نسیم هراس اندیش گشته بگریه
در شد تا سوزان بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منتقار تیر بلبل فکار نگر و دشت شاه از فرط طلب و
سلطان اشتها تاب توقف نیاورده بی طاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت
مینا استدعا کرده بهجت فتح الباب بدعای قوح مشغول گشت از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی
ساغر مل و طیفه بدست آورد تا باشد که پری را مش گردد و دوها بدامش افتد آن پری که پرورده
مان خراب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون سرو آزاد ستایل گشت و نغمه وار
برونانی که پرورده حجاب بر حبه هوا گیر چشمن شد و طره مسلسل مشکبورا بر صفوح رخ ماه رنگ تاب آده هاله غنبرین
در چون بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زر نگار حق روح افزا پیودن آغاز کرد و کلاب
بن رسته در آن باده مرد افکن آینه تنخواه شاه تریاچاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جارفت بلاتامل چون
ن عرش برین کاسه مل از دست آن گل گرفته لاجرمه در نامی ریخت آن طنناز و دممه ساز باده ناز غارت
از ضلع کلاه پوش کرد و از دور و دام و گردن بیابی دماغ شاه را از نشئه خرد تهنی ساخته فرمان داد تا لقبان مهر
یک بداران عذار و پرستاران پری دیدار از چار سوشنا فته هنگامه رقص سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را
بشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگردش مع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
فلش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و
ستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت پیر و
دو یکی به نغمه جادو آهنگ و ز فرقه هوش فریب متلع دل و دین را بغارت برد و نسوی

یک جهان پر نگار نورانی	تیز و چون خیال روحانی	هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفت نگار	لب لعلین چو لاله در لبان	خنده شان چون بهار خورشید
دست ساعد پر از علاقه ز	گردن و گوش پر ز لولو تر	بر کشیدند مرغ وار لولا
در کشیدند مرغ راز هوا	برده آواز شان ز روی تو	هم ز ماهی و هم ز ماه کبک

شاه بدان غایت محو تماشای کینزان سامری فریب گشت که راه مقصود کم کرده از علیان
 مستی با ده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد در چین امید بخیمان ناسنگشت ماند چون
 حوس صبح از حجاب لیل برآمده از سیکه مینا فام فلک بر زین جام خورشید صبوحی زد و غریز غنچه
 بیا و سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بر طرف کرد و اصلا از آفتاب خود نور رسیده دید و از
 عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خو خوار دید مبتلای بلباس تنهائی
 و گرفتار دام بنیوائی از لبست بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند
 و بیا و نازنین و دستگاه نعمت و ناز و دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام
 ناکام گام زدن آغاز کرد و بوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بیای طلب بر شو نشاند
 هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوالی او جبین فائر گشت ازین معنی
 غریق بجه استغراب گردیده حسرت را با حیرت و آسخت و دامن دامن لولو تر بلکه
 دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بنهرل خود آمده بقیه مال منال
 برابر باب استحقاق قسمت فرموده بر جریده حال عبود و در رقم آزادی کشیده از خانان درگاه
 و فاخته وار کسوت خاکسری در بر کرده مجنون کرد و از تخمه پوستی بر دوش گرفته بجلقه مجنون
 درآمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نا دیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمه عمر از
 جام عشق بلابل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سوده و بر لبسترانده و پهلوی غلطیده

تغایر با کلام و کاف
 فانی کلام از
 معشوق و دود
 نفس ۱۲
 خنده شان آه
 فلک صاف مینا
 و غنچه مراد
 در چین امید
 بخیمان ناسنگشت
 ماند چون
 حوس صبح از حجاب
 لیل برآمده از سیکه
 مینا فام فلک
 بر زین جام
 خورشید صبوحی
 زد و غریز غنچه
 بیا و سحر از خواب
 غفلت بیدار شده
 نظر بر طرف کرد
 و اصلا از آفتاب
 خود نور رسیده
 دید و از
 عیش شب نشانی
 نیافت و خود را
 باز در همان دشت
 خو خوار دید مبتلای
 بلباس تنهائی
 و گرفتار دام
 بنیوائی از لبست
 بازی چرخ شعبده
 باز مردم دیده
 را از خون دل در
 شفق نشاند
 و بیا و نازنین
 و دستگاه نعمت
 و ناز و دوشین
 بسان مصیبت
 زدگان خاک بر
 سر افشاند کام
 ناکام گام زدن
 آغاز کرد و بوی
 آنکه آب رفته
 باز بجویش
 رسد بیای طلب
 بر شو نشاند
 هنوز بقیاس
 فرسخی راه در
 نوشته بود که
 ناگهان بجوالی
 او جبین فائر
 گشت ازین معنی
 غریق بجه
 استغراب گردیده
 حسرت را با حیرت
 و آسخت و دامن
 دامن لولو تر
 بلکه
 دریا دریا
 ناسفته گهر
 از صدف دیده
 بر وجنات ریخت
 و ناچار بنهرل
 خود آمده بقیه
 مال منال
 برابر باب
 استحقاق قسمت
 فرموده بر جریده
 حال عبود و در
 رقم آزادی
 کشیده از خانان
 درگاه
 و فاخته وار
 کسوت خاکسری
 در بر کرده
 مجنون کرد
 و از تخمه
 پوستی بر دوش
 گرفته بجلقه
 مجنون
 درآمده در
 صحرای نارسیده
 مردم و دشت
 نا دیده آدم
 طرح اقامت
 انداخت و تتمه
 عمر از
 جام عشق
 بلابل غم
 نوش کرد و در
 جگر سوزش
 الماس سوده
 و بر لبسترانده
 و پهلوی غلطیده

بادل بریان و دیده گریان بوانست وحش بسیر و توانفس واپسین مرارت سكرات مفارقت
 دریافته نقد جان بنام دوست بمقتاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آبادست اما
 که لعبت خانه ترویرست گر قماران زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 و این نمکده خراب بنیاد کینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لامی لوش حسرت نوش کنند
 خنک کسی که عشوه اش نخورد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود را بیکان از دست ندانم

تصیتی گنمت یاد گیر و در عمل آر	که اینجیث ز سپر طقیم یاد است
مخوردستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجز عروس هزار داماد است
فریب عشوه حسن از جهان پیر مخور	که هر که کرد بوس اختلاط ناشاد است
نشان عهد و فانیت در تبسم گل	بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام هست آنم که زیر چرخ کبود	زهر چه رنگ تعلق پذیر دآزاد است

داستان سه جوان غربت گرین که به بدرقت رفاقت
 هم بارگی عزم ببادیه سفر تاخت در سواد منزل گاه از
 کم پانی را حله پاس محل طاقت به محل عجز انداختند

غندلیان صغیر سنج بساتین محاکات و بلبان نغمه سرای روضات روایات این ترانه
 تازه را بدین نظم سرانیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشین بعزم سفر
 برآمده باراده حمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد و راه حله عار
 مانده بپای خود را اگر دیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور بقصد میرسانیده بنگامیکه یک گیتی
 بجای مهر منزل غرب قرین شد بحوالی شهر رسید از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای

۱۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۲۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۳۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۴۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۵۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۶۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۷۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۸۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۱
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۲
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۳
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۴
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۵
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۶
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۷
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۸
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۹۹
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید
 ۱۰۰
 زرق و برقش را سرانجام بخردامت و تشویر حاصل نیاید

درین ورطه کشتی فروشند هزار که پیدافشده سخت برکنار از اتفاقات مشیت من برلوحی

سلامت مانده از انچه ان هملکه که یاد از روز و باز پسین این دار حدشان میداد نجات یا قتم اما
بیم تلام و موج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون جباب نیمود هر خطه قالب تھی میکردم و
باز همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر را نزدش حسابی نبود و گریاره بر خاست و لوح را
بسان صرصر هفت سبار و ز یک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سرع الحساب اند
از ان محل دور تر برده بورطه دیگر انداخت لوح در ان گرداب گ جوش و دوسه چرخ زده بیکبار فرو
و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطه
حیرت فرو رفتم و اصلاره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونید پیدا آمد بهر تقدیر لوح را کردم
و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رگبذر تملکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پشروهن نهادم پس
از طی کتر سافت شهری بنایت عظیم در کمال فصاحت و نزهت بنظر درآمد ناچار روی توجه بدان
صوب نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت از دحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و هم خود بهر سومی پویندند اما طرفه اشکال عجیب و هیاهو غریب اشتند که اصلا بدم بلا و دیگر مناسبت
نمود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت و لم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان موم
خال از مردمی طریقه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بکندی
تھی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جاگزیده از دور تماشای نشانندگان آتش
مشغول شدم ساعتی برین گزشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از
و بدن آنها راست نمی شد و دل از دست میرفت طریای محمد بر عذار گلغام چون سبل تر
بر ورق گل شکسته و برابر و ان بلالی و دنبال چشمان غزالی و ستمه مشکین کرده و لغوله

عبرین بسته همه ملاعجان فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکر شمه خونریز و عشوه جادو انگیز

از چار سوشنا فتنه با هم طرح اقامت انداختند منوی

خرامان چون تذر وی با درو

ز غمزه تیرو از ابرو کمان ساز

روح پرور و لعبان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوسن حیل نبواخت مرغ حیرت رخا طر شاخ

شاخم اشیانه گزیده صغیر برداشت و جمعی دیگر چون طاووسان بال زین کشاده و اجنه گارین

باز کرده با هم پرور پر یافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان

کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنایکی از جمله نازنینان جادو و خیال جست

از باد و گرم تر از برق لبوی من شتافت و فی الحال دستم گرفت و گفت ای خاکه

نهاد اگر چه مارا که ایرد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فائز ساخته است با تو که

از ما و طین حسن تخمیر یافته از بهت اضداد اصول کار ناکحت و شان مزاجت

صورت نه بند و اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است بانوئی که

سر دگر کرده ناریست مرا بموانست و مصاجبت تو مرخص گردانیده هلا بر خیز و کلبه مسکینم

را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساتی بخت جام مقصود بخواه و

بیرحمت اغیار از بوشان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند منکه آرزو مند این

دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم

منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته بان سایه بد نبالش افتاده بمنزل ادا دم

محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای زنگارنگ شکفته و مرغان گوناگون صفینج

گشته در وسط آن روضه روکش ارم چو تیره مر مر سپید چون کافور و محلی چون سججل

له

ملاعجان بضم

دگر عین مهر

دو صده بطن

بازی کنندگان

اب

مزد و نال همه

دگرش بالا گذشت

یا علی

پایه باده سن

سموم باغی

دفعه بی

با گرم و اینجا

بغی مطلق گرم

اضداد و بخت

جمع صفت و بخت

در میان بخت

با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
 در غایت دلکشی و دلگشائی که از رانحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشا
 گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بجاده رنگ بسکه
 شکفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر می نمود و غنچه های نیم شکفته بسکه لولو آسا
 در سلک شمالیل فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود و بیغاله لکلف تو گوئی چمن زعفران خورده
 و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف تر از جدول سیما بین باب با
 تصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعده اصحاب حکمت و در تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان
 منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اند و ز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گلدان
 در ریه حیات تازه گردیده سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان و دوس
 نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میربان مهربان دقیقه از دقائق
 کرم و دجونی نامرعی نگذاشت درین تطلیل بهره دل آرزو کردی بی تعب انتظار مییاست
 و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریجانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوحش
 ارغنون در هر گوشه چمن پیای سر و دید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهان نسیم
 بدن و تشمیم غنچه دهن آن رشک فرمای سرخ رویان بزم چمن نقشش دیگر بروج خاطر جای نگرفت
 امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا
 بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تنای ملاقات عیال بر دل استیلا
 یافت هر چند بضبط خویش و حفظ سرشته صبر کوشیدم فامده نیاورد و ناچار دل از صحبت روح پرور
 حور فریب برداشته با تماس سخت برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود و درینجا
 استعداد و همت از و کردم پیری پس از تهید مرا سم نو پیش برسم کریان بذل حسان نمود و داشتم و یوزاد چون

زعفران معطر
 خوردن و دیدن
 تنگنای خاطر آرد
 جدول سیما بین
 و خطوه گرد و گرد
 و دریا فیض کوکب
 گشتن و باطل
 علی نفسه و ان
 تسلسل کرده اند
 تعریف کرده اند
 بی غنچه و وجود
 بی غنچه و وجود
 شادان شدن دروان
 تسلسل عبارتست از وجود
 امور غیر متناهی در یک
 وقت با سبیل توقف
 که یکبار از آن موقوف
 بر دیگر باشد و آن
 دیگر موقوف بر دیگری
 از آنها و همچنین الی غیره
 چنانکه مراتب اعداد که غیر
 جمع شوند از یک وقت
 و فیض از غایت استیلا
 از شراب و نوش و غیره
 استیلا
 بال آدم اولی باشد

ایدون مویر اندام راست میشود و مرا چون کنجیک ضعیف بدو انگشت گرفته بکیت از رو
 شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد کند راستوار
 ساخت و خود برفت در آن شگاف جمعی را دیدیم از آدمیان زندانی نشسته و توده آتشی
 نیم خاب به پهلوان قاده پرسیدم که حال چیست گفتدای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده
 بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیولیت خونخوار روز و شب در صوا
 بگرد و در هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آور و روزی دوسه کس را خام
 بخاید و دوسه کس را بر آتش کباب کرده و بخکان تناول نماید و هم گله گو سپند دارد که گاه
 تنها گوشت آنها الکفاند گفتم آن گو سپند کجاست گفتد شاگردی دارد که لعنت بر استادش
 باد و بچراگاه برده در حین حرمت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برگفتم ایوای اکنون وقت
 آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و در شت حیات منقطع شود ناچار بکار بلا تر صد اجل نشستم
 در حینیکه دیو قیرگون دیدار شب جوان شیرگیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بگردانید
 گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رسته را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
 شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان منطاستوار کرده نشست و تنی چند از آن اسبابی
 نموده بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف پیل
 چون نیمه از شب پیری شد ببالین شاگرد فرار فتم و مخفی پش و هوش حال نمودم دیدم که برادر
 تن غفلت بر چشم جهان بنیش بسته و ساقی خواب شراب بیوشی لب اغرد و غش رخیه و صیت
 وقت از جمله نعمات انکاشته دست بجمل المیتین توکل که بین استظهار آوارگان وادی
 افتقار است زده و آستین را بر دوسا عد نور دیده بینمائی که دیو بدان کباب راست میکرد
 بدانگونه در آتش تباب آوردم که رنگ شکر یافت پس نرم نرم ببالیش فرار فتم

۱۰ غافل
 ۱۱ غافل
 ۱۲ غافل
 ۱۳ غافل
 ۱۴ غافل
 ۱۵ غافل
 ۱۶ غافل
 ۱۷ غافل
 ۱۸ غافل
 ۱۹ غافل
 ۲۰ غافل
 ۲۱ غافل
 ۲۲ غافل
 ۲۳ غافل
 ۲۴ غافل
 ۲۵ غافل
 ۲۶ غافل
 ۲۷ غافل
 ۲۸ غافل
 ۲۹ غافل
 ۳۰ غافل
 ۳۱ غافل
 ۳۲ غافل
 ۳۳ غافل
 ۳۴ غافل
 ۳۵ غافل
 ۳۶ غافل
 ۳۷ غافل
 ۳۸ غافل
 ۳۹ غافل
 ۴۰ غافل
 ۴۱ غافل
 ۴۲ غافل
 ۴۳ غافل
 ۴۴ غافل
 ۴۵ غافل
 ۴۶ غافل
 ۴۷ غافل
 ۴۸ غافل
 ۴۹ غافل
 ۵۰ غافل
 ۵۱ غافل
 ۵۲ غافل
 ۵۳ غافل
 ۵۴ غافل
 ۵۵ غافل
 ۵۶ غافل
 ۵۷ غافل
 ۵۸ غافل
 ۵۹ غافل
 ۶۰ غافل
 ۶۱ غافل
 ۶۲ غافل
 ۶۳ غافل
 ۶۴ غافل
 ۶۵ غافل
 ۶۶ غافل
 ۶۷ غافل
 ۶۸ غافل
 ۶۹ غافل
 ۷۰ غافل
 ۷۱ غافل
 ۷۲ غافل
 ۷۳ غافل
 ۷۴ غافل
 ۷۵ غافل
 ۷۶ غافل
 ۷۷ غافل
 ۷۸ غافل
 ۷۹ غافل
 ۸۰ غافل
 ۸۱ غافل
 ۸۲ غافل
 ۸۳ غافل
 ۸۴ غافل
 ۸۵ غافل
 ۸۶ غافل
 ۸۷ غافل
 ۸۸ غافل
 ۸۹ غافل
 ۹۰ غافل
 ۹۱ غافل
 ۹۲ غافل
 ۹۳ غافل
 ۹۴ غافل
 ۹۵ غافل
 ۹۶ غافل
 ۹۷ غافل
 ۹۸ غافل
 ۹۹ غافل
 ۱۰۰ غافل

هر دو بیع الشکون پیدا شتی شعله آورست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه
 از کاسه حلقه اش باوه بصیرت پر خیت از انجا بچپتی برق بسته بکهنی ستاری گشتم با بکی عجیب
 که از صد تش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش و رشتان دماغ انسانی خاموش سگشت
 از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهر ناکی و غضبناکی برخاسته در آن شگاف بهر سود ویدنا انتقام
 خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بچرخ گراییده رو بجای نبرد و ما یوس و اربو شیم
 شگاف بر افتاد با تم چشم نشسته خاک بر سرافشانند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور
 بعات مهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مثنی محبوس گشته برداشت و گویند
 بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از گویند و ابر از مراتب احتیاط پشت هر گویند را مس کرده
 سر میداد من چون بر نیخال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گویند که اندرون شگاف افتاده بود بر
 پشت گرفته بسان چارپاد و تا گشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گویند ان بدرستم چون بیاور
 بخت و عنایت جان بخش جان آفرین از چنان ورطه هلاک که نجات اصلاح اصلا مستصواب
 نبود بچین آسانی بر آدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بر گاه قادر علی الاطلاق که مطلوبه
 عدم دوباره در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و در آن مکان منحوس می آشنای تهاون دن
 از پرده صواب خارج دانسته بسان باده نور در دیدم و از بیم دیوسه شبان روز بیک و تیره تاخت
 مسافتی بعید قطع کردم اما قطعه ره بمرات نبرد و در وادی هولناک که بونی از امید داشت
 واقع شده از استیلا می جوع نا امید می آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوسه پای
 سکون در آورده بشیوه خواباگان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرا پیش خود نظری
 گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدر اک کیفیتش در خاطر تخابه
 ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیا سه بود سفید چون کا فور

از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم که سابقه معرفت داشت و خود او را از جمله نعمتات دانسته نزد خود خواندم و بهجت خلاص خود را و استداد بهمت کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلوتی ساخت اما چون از صحبت های قدیم حکایت کردم و از معرفت یرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر اجرای من گوش انداخت چون گمانش بقیل مبدل گشت و خاطرش از شوائب مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و برایش نجات از بهرین حاصل کرده مرده امان رسانید من که وقت اخالی از خلق یافته و از فرار درخت فرو آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نعمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریوانها و خلق برآمد و بدان متبه بر سر و قدم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بجال من اویافت قصه کوتاه حاکم از بهرین مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مرا در بهار عنایت الهی بابتی از آمد بگره کشائی آرزو نفس بهت گشت بل و پر یکدسته رو رنجین گرفت و بتدریج از کثرت ریش مشال گردیده معدوم مطلق گشت بدن بکالت صلی گردانیده و از انچنان رنج بکنج صحت پیوست چون از شفا خانه حکیم مطلق برادامی گرم رسیده شفاست حال بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جای سبیل یار خوشتر گشتم و در کسرایام راد سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سر گذشت خود را با اینهمه پیرایه غایت اندک بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بدله سخی و نکته رانی از نقص عدیل میرا بود و گلگون راست روز بانرا در میدان بیان جولان داده ما برای دلکش و سر گذشت لکشای خوشتر با بین رنگ بر صفحه تقریر زینت از تمام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که درین امگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حد بدیلهائی نیست چید

چون از باب نفیس

بنی رسیدگی

مع برات بوزن

نجات مبعوث خواند

کافه شسته خواند

مع بزم بزم

تفصیل بنی بزم

استه بزم

بالضم دفع تصدیق

معنی بازگشته شده

قصه سنان و بزم

بین مکرر دان

بمکرر باری

ای شوق کرده اگر

جای سعادت شوق

خواننده سر کرده می

بجام رسانیده خواند

مانند آهور سیده در صحرا بر سویر فتم و ره بر پهی نمیردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته همچا بابا
 تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن روده چون صید زخم دارد در تب قلاب
 انداخت رخ از پس بی آبی بنگ ز تافت بصد سی از دهان مرگ بسته پس از توان بحالی شهبودم
 و از دور در گاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میونی دران
 بسلسله آهنی مقید نشسته خاستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان قعطش زبان چون مغز
 مجامین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز گنیم تا چار حدی بکار برده میون را پیاز یانه زرد میون
 چون ستم کشان بانگ تظلم بر زد کینری زیبار و از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زخرو
 تو پنج پرداخت من اصلا از سختش خیال نگرفته با شماره دست التماس آب نمودم کینر اشاره
 فهمم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب لال خوشگوار ترانه
 شش کریم و خشک تر از طبع لقیم آورده بدستم داد و بیدل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
 آورد چون و بد که لاله زخم که از صرصر عطشان خمول و پثرمان شده بود از ترشح سحاب نوب الشطرات
 تازه گرفت بار به آسایرمان شیرین سخنان و نشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونه دست
 که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش راست گنبد میار سیده وصیتشش گریبان
 و پرده پندار زهره کرد ار داس گل دریده با اینمه تلکاری و در کرش برابر باب بنای زکشاده است
 و خوان سالار بهش برآمده عطا خاکساران کوی زمی راصلای عام در داده اگر نفسی از
 حرارت آفتاب بسایه آن سروین بوستان و لبری پناه بری و از نخل قامت لبرایش بکام
 برادر خوری همانا از سائر متعانت روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره و رو کا میاب
 خواهی برآمد سخنان و لفریش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط گشته
 نسیم کامجویی را در چنین خاطر با بهتر از آورد و لهذا نفس معاصی دوست که با سلسله از حیوانی و انساب

لایحه ای
مخصوصی رسید

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

مجلس ششم

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلوی بستر استراحت نهاد
 منکه در رنگ اساس جاب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسود آید ندانی
 بودم رفتن او را از مواهب جسم ایند و تعالی شانه انکاشته لبان با دازان آب بیرون
 بسته بصدعی خود را از آتچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل متب
 منت و سپاسداری باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد خریل بطهور آورده بدرگاه رنگارنگ
 بخشش تردانسان فرق عبودیت بر خاک شودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت
 معهود بر دکان جوان تموه فروش رقم باز رگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته بتکرار
 کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد و پیروزه از تحصیل فوائد صحبت و احراق
 از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت از اینجا که دل دوستان
 از ذکر عیش اجاب و ساطت سماع لذت عیش بحصول می پیوند و اگر شمه از کیفیت کامرانی
 ووشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیودی بجل تمهین آری خالی از تفقعات نخواهد بود
 من ساده لوح غافل از یرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشته حوم که با سر عافیت
 و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بے کم و کاست بر
 صفحہ اعلان نقش لستم و روداد و دشین بر سبیل سدا و بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت
 جوان از اصغای این معنی تغییری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط مامل گفت
 عجب عقده جانگاه گذرانیدی و طرفه دام گلو گیر گسیختی در کیسه فلک اسباب فسون و
 فسوس بسیار است و در کانه سپهر ابایی شر و شور برون از حصر و شمار بیا و که دوستی و رفقه
 خدا عش گرو جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن غشت
 منتقد گردانیده بفرامیت اغیار بنزدیکه گریاده دوستکامی پیوده آید و اگر این بزم دولت

لا
 هم مقدم می کنم که
 اینست که دوستی و رفقه
 آدم دوستی بگویند
 تقاه ل ینک و منتقد
 و چه آدم بی عفت
 آدم تو
 منوط و مربوط یعنی آویخته
 شده و دل بسته شد
 اعلان بک
 اینجا که در آن
 ای تغییر و صورت
 بسیار شد که خارج نقد
 نیست ای بسیار تغییر
 ایا که بخیانت
 خویش

بکلبه ازان این مخلص برب و رنگ حسن ترتیب یا بمقتضای سوابق خلعت میوق
 نیست اگر آئین اجبانواری مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت
 بخار ملال نخواهد شست مصرعه گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم + چون خاطرش
 عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش
 روان گشتم پس از شرطی مسافت بکافی رسیدم که بمنزل دوشین قرب و جوار بود بدل
 گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس
 نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جو شیده نیست قضا را این عزیز راست بران سو متوجه
 گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و انستم که از کون خرمی
 دریش گاوی دانسته گا و بلاد در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی پیشه برای
 خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگواند گر هبست و هوش
 از دماغ بسان سیاب از سر آتش پرواز آمد گفتم ایوای من و عقل من بسعی خود بیای
 و از بشتاقتم و بستم خود را اسیر نیجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
 پوچ چون جویای کبیل متقارن صواب نمی افتاد و از اندیشه های من ساهی و مخطی روزنه
 بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام هنگ کنایه ازان بود
 قدم نهادم و باز برب همان بر که بی برکت نخوس نشسته از غایت فکر چشم حسرت نقش گلیم
 دوخته بگردار شور و خیمان خیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را شکسته
 گردانیدم و از ناسمجده گوئی خوشترین قرین نداست گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
 ازین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرنی ازان نمی بستم بی ازینجاست که والا خروان
 هوشیار مغرور و هوشیار خرامان شعر خردی آنکه با طرف عالمه برآیند بر صورت مال منظرے

۱۰۰
 سوخت با بزم و بزم
 جمع موجی و موجی و کتب
 چیزی باشد ۱۰۰
 نظری بالغ قدری ۱۱
 ۱۰۰ کون قری و قری
 در دینجات و ابعی
 جمع کبک بخت بزم
 ۱۰۰ کون قری و قری
 راه سواد و روی باشد
 که ای بزم بزم کار می
 ۱۰۰ ساهی و مخطی
 و اموش کننده و خاکست
 ۱۰۰ نظم با بزم و بزم
 بین سواد و روی باشد

گمارند مافی الضمیر خود را به هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و اوقفای سر رشته
حفاظت بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که
ناخ سخن با صابت رای صائب بر آماج صواب ننداخت تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند
زده مد عابدان سوافار زبان نهاده ازشت نطق را سازند تا بغالنه ریب قابل تحسین و

سزاوار آفرین گرد و دشمنوی	تا نمکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آتی نخست	رخنه بیرون شدنش کن در	بازرگان پسر بار اده آن که

نخست من روستايش را از زبان خود باور آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طريق تعلق و لایه درآمده
از هر دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر ما جبرائیم فرو آورده گفت الحمد لله که از چنان
بلیه جانفرسا مردانه بدرستی اگر تصدیع نباشد دیگران جانی نگینی میخواهم که مکر بشنوم چون
جز آنکه اتقیا و امرش نمایم چاره نبود ما چار قصه حال خسران مال را به تبیین دادم چون
سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کرد و زد و من در آب فرو شستم درین محل فراستی
بکار برده عنان تو سن تند خرام زباز از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه
بهمت صواب مهار دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل و اژدر ^{۵۴} بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد
تو بفراے که در فهم نداری تاسے

ایچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
از بیغنی بازرگان سپهر یکبار بلجہ حیرت فروشد

گفت یعنی چه گفتم این جوان والا تیر این واقعه را در خواب گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چند
از نشیب و فراز عقیبات روزگار و فنون انبیا می زمان آگاهی نه داشت از سادگی دلی سخن
به محل تصدیق فرود آورده خاطر از دوسوسه پرداخت و ابر سنجید که در بطنه اش صورت ماکم داشت

۵۲
بکسرزای محمد یحیی
پلاکمان ۱۲

اوستا کی تاریخ

الحق على سائر

بالکسر و در آخر زای میجو

یعنی ہمیں کہہ دو مومن

نخب کننداس

از روی سنج

مع فصل وارو
نیکو انداخت

بسم الله الرحمن الرحيم

بعضی خلاف معصومیت

از وزن دیگر ادویه‌ها

۵۵ عقبات یغی

و شوار مع بحضرة الامام

بسم الله الرحمن الرحيم

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرو کشتا و زرم عمر بیده در صحرا و از ان افشا ند و از دلم
و در بر کنار مانده و بهمان فلک مرعیه عالم خیز تره تریات کشته و سید قتم از نواد و رفعت
پنهانی تو را
پنهان تری مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا ند پذیرفته با اعلام ماجرا
نخسته فرجام خویش پای عتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتس او را
بد رجه قبول موصول ساخته مشورند در حقش چون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغیر امی بیان میاراست

حکایت

در هنگامیکه از مرقیه کالیف شرعی و رسمی چون سوسن سرو جنگامه آزادی گردم شتم
و کلین فطرم از غوغای طبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمانی شکسته
دوشینگی چون عبهر تبارک حال کج نهاده بکلیف طفلی در هوا بازی آغوش لطبان می کشاد
از منزل خویش سر آوردم مانند مست لالایی به سرو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفی رخ آفتاب صفت از لوث خط مبر بوده و طره سلسله آساش چون سنبلیله تر و طراکانه تکلم
از طبله با قوت و رشا هوار و در دامن بیرنج ریختی و در چین تبسم جهان جهان بلا از بهر هیچ پیا
چین انکجی چشم عریه بخش تیر تر کناز که شمه بر حصار و لک کشاد و نگاه استمکش رسم غارت
کشور صبرم نهاد و لاجرم اسیر طره تابدار آن زلف چین در چیش گشتم و در پیش لوبه
جهان کشای عشق و در جگر بیچارگان سر زانو شستم چون وزی چند بدین رنگ سر آمد
ناز نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر جای
حال پدیدار شد و ای که دنا می طلسم گنج مزاجم بود و درگاه و بیگاه مصحاب و دمساز
چون آثار تغیر بر با صیغه صورتم آشکار گردید بگر و شخص برآمده و بتماق و لاله گری در قعر بحر
ضمیرم غوص کرده گوهر از بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

کتاب و ذوقی که کتاب کند
تألیفات بضم فوقانی
و تشبیه ای مملو با
هون و اخلاق فوقانی
بیت های باطل و سخن
باطل که در فزون
نام دو ستاره در
بنات لغزش می طرد
تفاتی پیادشان که
از ماننا نویسد
شمارت است که
ایام طفولیت که
در وقت که
او در شش سالگی
نباشد
کتاب از افغانستان
سند است که
و تبیین صفیر اجمع
آن جوان
خوبان و
غوص و
مجموعه و
عقود و

ای سرو جو یار جهان داری ترا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل در گریبان لعل چاک زون
نزدید و بسان سبزه در خاک غاطسیدن نسوز ز نیلار بصر صحرای شامخ نشین ناموس پر
مشکن سایه آساید گنج کاشانه شسته هرزه چون آفتاب بر در و بام میگو گفتیم اعیان در میان
چون کنم که سپاه ستمگر عشق و دو سپه بر کشور و لطمه ناخته است دست شوق در گریبان صبر
چاک منظر آب انداخته خدای تو جوی فرای که از چشم وصال مطلوب سیراب گردم ای وانا چون
بر خزان عالم آگاه گشت عرق مهرش بکمرت آید لاجرم کمرایری بر میان بهت حسرت
بر درستی حلقه زود و بعد فسون نیزنگ آن مرغ نادرست ^{ای جوان} آموز را به یک طبع وحشی بود رام
خود ساخته به ننگام فرصت بلیاس من خزان بدیش گردانیده بخلاوتگاه حاصم آورد و بیفایده کلف
مجد من از غم جانش خایه خور شد و سخن خایه از حسن بالغ عیاش شک چمن گشت من
در سایه آن آفتاب سپهر کوئی از غایت نشاط مانند ذره بر قوس آیدم به پندار خود اکنون که
عدم بعرضه وجود شافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیر خنده بود و دل از
لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافت که فلک شعبده باز حیلست انگیز که بهی همت بلندش بر آزار
بدلان متصور است کاسه جمعیت ابر سنگ خال و دور لوزینه مرا و سیر ناکامی ریخت مینوی

بامیدی نند بریدلی بند
کند آفرینا کاشی بر بخور

پی آزار مردم حلیه ساریست
نماید مویه کاشیش از دود

من چرخ مشعبد حقّه باریت
برداخر بنومیدیش موند

بر آن در حق فرزندان مصروف
نماند شکفته میرزا نذمجو و آنکه
بسرازمی برخاتم و آن یون
لفش تار یک بود زندانی

بلکہ گاہن بود از راہ طاعتی کہ
مہر بر پایم میزد و غنچہ تنہایم او گل
و برق بلا و زخمین بہتیم و زنا
را و حجرہ کہ چون لم تنگ چو

یعنی پدر که باو شاه جهان و
از بهر اینم بیاورد نهست که دشمن
نهان از توجه سلطان فی خیر و
کفایت لیری و عزیز مصر مجبور

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از تپش بیرون
بدر کوهستان

بایم و کمرای
وزیر معتمد

از هندگان
با فتنه
بیشتر است

۲۵۲
 بهار و دانش
 گردانیده و با استقبال پدشاه قضا را با دوشاه بر خلاف عادت در اینجا طرح مجلس
 و جشنی ترتیب داده و در غرضی اسباب طرب مهیا ساخت تا با هنگام غروب مهر بر روی
 شمعان شسته و در راه با هزاران عیش و نشاط پیش آورد پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روشن
 انجمن بزم گشت ساعی با سماع آواز چنگ و چنانچه توجیه فرموده بخواجه هاپون خوش شایسته
 کنیزان قاصد پستاران خاص مانند پروین گرد آمده بودند چون نباتات این منتظر گردید
 بنزل مکان خود فراموشند منکبسان عمو بهر خطه بر آتش خطه از سوختن بر آگندگی آنها در غیبه
 جمعیت خویش انسته فی الفور ایام فرمودم که بنواز و برادر و شهبان امید این مونس
 آن رخ رشید لقمانند صبح منیر که در انداختن اقامت موسم گریا بود و درارت هوا در کمال اشتداد و در
 حبه تنگ و تاریک تنفس و بخار با هم مترکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن غمائی
 پریان و غمناک ساخته بود و بلبل خوش از شایسته غنچه‌ری سپرد و از آورده عشق خام خون معشوق
 بر گردن بست شوق در غمیرم افشرد شد مگر در دست تنهایی بر سر زدم اما چون تیر از او
 از دست قضا بسته بود فریاد و فغان سودندشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
 خوشترام با فتنه از آن حبه چمن که با بیرون برون گفت جان شد دایه نیز از معنی هراسان
 جاوه چاره کم گردان اینجا که حادثه سن از من تا تجربه کاری موثرت خایه‌هاست انی صواب
 بدان حاج شد که زنگی غلامی را که ستغای آبدار خانه خاصم بود چه زنگی خال خسار شد بخور
 از دیدارش چون مردم از دیو نفوس طبری لبهایش از ذراع شرعی متجاو گشته و دندان
 درازش چون دندان گراز از لبهاش بیرون فته بدشت موئی خرس در انفعال کشیده و
 گوی سبقت از غفرت بوده سواد لوش بر تنه که اگر بخش نقطه قیر میزدی در لیلۃ الیوم
 مانند آتشکار میشد و بزرگی صوفش بغایتی که بانگ عدشیش چون صیف در

که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه جان شکافت بر فرق خورندیم رسید و از ششم زمانه ماهنبار
 چه تیر بلبل بر دل صنوبریم خور و خود گو که حال شاخ گللی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ با بزمینی که
 بضرب منتقار و انغ و کار کرد و از جفا چه بیند انغی خوشخوار اگر بر و بوم نشیند و می خوشتر از آن بود
 که آن حضرت چهر لب بر لب می نهاد و قالی بزمی و ح به پنجه قهر جان شیرین از تن باد کشیدی نمک
 از آن بودی که آن یو منظر تمزاتنگ آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خوشی لقا
 صد بار بدارم کشیده سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بد که کشیدم و هزار مرت خود را ببلای از بودم
 از خون بکینا هم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلناریم رنگ عفرانی یافت غلام چون
 کام دل حاصل کرد و برخاست آن خرمن گل اگر او آتش ملا سوخته بود بدیر یا سپرد عمری در
 کانون خاطر این آتش غم حمیده بود هر گاه بر صفت منجوش نگاهم افتاد می پنداشتی نوک
 صد سوزن الماس و دیده می شکست وزی ازین بیداد نژد و دایه شکایت بر دهن و بخت
 بلاک الماس نمودم و دایه باین دانی بکینگاه تدبیر متر صد فرصت نشسته وزی بمساعت
 وقت آن بدست انجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم اندخت سپس امامی چند بدربار عدا بنا
 روزگار گوهرم اورسلک و واج شاهی نامدار مسلک دانیدن مقرر ساخته در سر انجام
 مواد عروسی توجه همان آرا بر گماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حق
 بیمه و نشان باندخل بر خیانت کند لند پس از ابراز مراتب پش و هش خرد و شنیه که در کل
 و شما کل حرکات و سکنت بدان مرتبه با من با بود که پنداشتی مصوفه قدرت پیکر ترا از من
 صورت نم گماشته بلکه از صفی ویم سواد می برداشته پیدا کرده بترتیب و توجه مبذول داشتم
 در شب عروسی که حبل از غیر ریخته شد و توسن شاه را از مهازاده در میدان مباحثت
 گرم بوی یاقتم سبک پهلوی بر خاسته بگوشه فرار فتم و آن خنجر آفتاب طلعت ابه پیرایه گرانمایه

طه
مسعود

بوزن فلک

معنی نفی

و در گاری

طه کن

از مردم نماند

طه صبد

معدله کی

از آن خانه

نام کرده شود

از آن وقت

صحه

سبک

پیکر

صحنه

در شب

گرم

از نیرنگی سپهر ناوره انگیز وستان باز

گلکین آرایان بسا تین اخبار و نخل پیرایان فراوان سار کلدسته سخن تازه و ترانه
 نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند باجوری بود
 بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام ازاده سروستان سلطانی نونمال آسبال
 جهانبانی شمشادش در چین شباب چمیدین آغاز کرده و بر صفحہ گلش خطاریان تازه
 حسن تحریر پذیرفته است اش نمک نیر و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود سخن
 از دلش و فضل نصیبی آفرینی داشت از فهم و فراست بهر کافی فرد

بسال خرد و لیکن بجو و فضل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بر روزگار جوان

از فرطش توانین تازه در قواعد جهانبانی و انمودی و در رسوم سلطنت احکام عمر
 فرامودمی قضا سبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت اخراج گرفت
 و ماوه کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین معنی پوسته نقطه کردار در دایره هر اس
 بوده از آسیب سطوش اینی ندشت و بهواره همون همت در میدان مدافعتش خست
 مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه یعنی و فسادش بیسبیل
 در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تنویر طراز اقترا بر استین مالش بست گفت با
 حقیقی شاهزاده را بصر اطلس اود هدایت کناد که سخت در جاده صواب منحرف گشت گرم
 باو به غوغایت ست چه چندی از گوند او بشمار در آزار پذیرار که از تنور فطرت هر یک
 صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

چشم هنرمند یکی را درت	خبر خلل و عیب انداخت	دو دشو ندار بد باغی رسد
با دشو ندار چرخ را غنی رسد	بصاحب مختص گردانیده برهنه فنی ناصواب آنها میخواهد	

فراوان باغ
 با دین بیست و پنج
 فردوس
 آسبال
 بیای موعده نذر
 سین
 وانی و کانی
 هر دو کنایه
 "معه همون روز"
 زبون بیایم
 همه وقت
 گشتن
 رنج
 غایت
 نیت
 گریه
 برون کند
 یکی کردن
 دارد
 بفتح باب
 اینست

که لویای یعنی برافراز و آتش فتنه برافروز و وقبای ملامت تا امان قیامت بر قامت
حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد و شعله زده از چشمه آگهی آبی بران پاشیدن هر مینه از
آئین بخردی و بهوشیاریست زخمه خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوه قبایل وری
و شهرایی من مقتضای خیرگالی پاسبان است ابرامی دست خود کردم پیشتر هر چه
جهان آرامی اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود با دوشاه مجید و شماع ان مقدمه سخت متغیر
و از غلیان غضب عرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه را با تمیز
است با صلاح کار حکم فرموده کارگزار حکم پادشاه که هم بدو و هم ظل الله است تا فتن
معال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار سید و لئمان با هزاران کربت آواره و شربت
شته راه کشور غربت پیش گرفت سپر ویر بهوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کارگزار مویوط و محشور بود و در خدمتش معیت اخلاص است داشت و چنین هنگام
مکن رفاقت پہلوتی کردن منافی دستور و فاداسته بوسط اوامی حقوق سوابق ^{اصی فراموش کرده شد} محبت
و لواحق دولت و نعمت پہلوتی بهمدستان شد اتفاقا سوداگر سپری با بهوشمند محبت
مام شست و در مصطفی دوستی با او جام کیرگی و اخلاص می پیود و از چنین مصداقت
للهای اتحادی چید بحبت آئین دوستی و حفظ مراتب خلعت طریقه انقیاد و فاکه شیوه مرتضی
و باب صدق و صفاست مرغی داشته مرحله پایی طریق رفاقت گشت از بهر تجارت
کودت فراوان متاع مروت برداشت زرگر سپری با سوداگر سپری سودا موالیات داشت
و نیز بقضای محبت صادق ریج بر رحمت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در این
رفاقت موافقت نموده عشقه اخلاص از یور و فابیار است القصه هر چهار تن چون عقد
پایین رفاقت مطابق گزیده و گوهر وار در سلک مصداقت منسلک گردیده آشنا

و اسارت ذات حقوق نیک و اصول رفاقت اهلا منظور نداشته نروون مروت از حیا
 خاطر محو و منشی ساخت و شیوه پاسداری بر طریقه طراری تبدیل کرده لعلهار از میان شومند
 نا بشوایر بر بود و از روسیه جوهر و بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاد و خاک خدایان تبارک
 حال خوش نشان چون لعل گیتی تاب مهر از صبح بر آمد هر چار رفیق بقاعد و وام گدای
 ترود گردید و در قطع مسافت لوازم جهاد و تقدیم رسانیدند و از مرتهیدی شیوه شاطری بکار برد
 و نوزل ایکی کرد و بعد جهد خود را بدان شهر لکشا انداختند و شومند از غایت شکفتگی سر کسب باز کرد
 خواست که لعلهار را در خدمت کامگار بر سر پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بد قماش بر آمد
 بجز نگاه رنگ بر و شومند شکست از غایت نفعال سر پیش انداخته از فرط حیرت لالانه
 کامگار مقتضای منش کریم و همت فنی اصلار بان آشنای بجز چون چیرا ساخته انمقدما
 بعین انخاص ملحوظ گردانیده و از تهک پرده اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب
 دانسته و شومند را بر ضرر و ایما از گاپویی وادی پرس و جو خواست که باز دارد اما و شومند احتمال منمیه
 غیب فاحش کرده از دایره سکون احاطه صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان
 آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص فاقه ابشای چار عنصریم و درست خود تصور
 این امر منکر ذرات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذمت بانایت و بند خود مقبول است
 در نصوت بنیم عقل یار یک بین و من حال یکی ازین دو تن رفیق از لالایش این عمل است
 که اربع ترا عمل است پاک تواند بود اگر با قامت رسوم شومند و ابر از مراتب باز پرس اجتهاد
 و و هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام فقار و ایام احتیاج فقدان آشنان
 جنس گرامی که ذخیره معیشت میباشی غریب میتوانستی بود باعث غن عظمیست کامگار
 از اینجا که مقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت که این جزوی

اسارت سبب
 بنی بر بی و شنی
 معنی باغ
 سکون فو
 بین مود و شنی
 بنی و فاج
 بتجفیف
 و شنی
 معنی فو
 گدانه سر
 یعنی این
 خیال این
 یعنی از وی
 نیست ذات پاک
 شامی این
 عی ای
 این نقصان

مایه مختصر انکاشته ازین راه برکواصحاب ابواب است کشادون بستی نه شدت یربار باز پرس
 کشیدن میانین طریقه مروت منافی آیین همت دیده درین باب شیوه مسالمت رسم دهنست می کشید
 از بهر ترغیب بقا ذیل ارزش فراخ ساخت موثمنند اگر چه دران صین از مرکز نقیاد و اخراج نموده
 نه پسندیده با پی صبر و دروین صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بسپوده آمده متحمل بار کرم و
 عفو نمونست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل و ستوری نماید تکمیل لوازم
 تقشیش کوشیده و او را می بکشد عدالت بر دار باب شرع بسیار بقیه ثبوت محض طین از کتاب سیاه
 در حق آنها تجویز نفرموده موثمنند نخست با ثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بنیه عادل هیچ
 و عمومی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی در خصوص کسان صورت وقوع نیابد موثمنند
 بی نیل که هر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت متسر او یافت و قافیه وقت بغایت تنگ
 دیده از جهت تطلم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از مقیمان آن یار در مجلس حاضر بود
 بر حال موثمنند آگاه گشته گفت درین شهر نی ست در غایت زیرکی و دانائی و بیانی فهم

و فرست معروف و کمال حدس و فرنگک موصوف مشکو

فلک به نیزنگ چید گوش	ز قعر زمین بر شد چاه را	زنی کار و دست بسیار هوش
بخوبی چه گویم پری پیکری	پری را نباشد چنین ختری	فرود آرد از آسمان ماه را
رس کرده در گردن آفتاب	سکه این لایت بوسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او	سر زلفش از چهر مشکنا ب

بروه در حال شرف مشوق مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجام
 و مهم تو بکفایت سد بلا ثبات قضیه خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت
 مردانه سیرت رفع کن تا بوجهان گوهر مراد و جد کامیابی کنی موثمنند در خدمت خادمان
 آن عقیقه و نشور شافت و گاو مطلب او در مضار عرض تا خست آن سر و جو بیار عصمت چون

مسالمت بالغ کسان
 گرفتن مجازا بوسیله
 کدورت غافل همت
 بضم ظاهر کردن بکلان
 آنچه درون است قابل
 تا غایت داور سا
 خصوصت فرادین کتاب
 باب سکه سیاه
 یعنی بیانش و علم
 با نیکوای عشق و محبت
 با نفع زبان کشیدن
 بین از قهر و کینه
 چاه کشیدند کجایم
 حکایتی از بیخوشی
 بفتح با فتح بیخوشی
 قصه حال و زاری
 حاکم برین و زاری
 گردانیدن بچرخ
 جزئی نیست
 کجاست بیخوشی
 و جدا بفتح بیخوشی
 در وقت حالت زور
 و شوق که سوزان
 درین سینه مشوق

کیفیت حال را فاعل آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقله چرخ بجای مغرب نشاند و بانوی
 کافوری کسوت ماه باریش آنجنم متوجه گرد و در چهار یا فردا فردا پاس رفت خود را
 مره بعد از آن در خلوتگاهش حاضر آید و چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامکار بمقتضای
 موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفت بدین فرشی عالی در غایت تکلف گسترده و هم
 کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر کمال نیت فرمود
 و جمعی در پیش بزانوی دشت گشت گوش بر سخنان شیرین ایشان افتاد و فرادش فریفته جانش
 بوده از کلام بلاغت نظامش علاءتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بخت
 صدر مجلس داد و حاضر کوکانه ترتیب داده ساطی بکشد و مراسم هماننداری گریه جوشی را
 آئین والا فطرتان عالی نش تقسیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه
 مشرب بر دانه آن مفتح پوش حجله دانش و فرنگی بعبایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از آن
 ساعتی چند آن لطیف طبع پاک را من خلوت کرده از غیر برداخته مخلص با طبع با کامکار توجیه آورد
 از پردری سخن رانده بعباری و دانائی سرگراوده مدعا و کرده پایه پایه سخن از اوج طبع
 فلک پیوند بر کسی این حکایت نگین استان و نشین و داور و حکایت آورده اند که
 شهری دو کس با هم طبع خلعت انداخته بیکسیرل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از آن
 دراز و او ان متمدن رسمی صورت استوار پذیرفته بود که در حین تحویل ویرا عظم برج حمل که آغاز گری
 هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ریح و بهارست سلسله عروج
 نو آئین خود را چون گل بر انار طلال راست بکنار دید می یافتند و مانند نازنینان چمن سبزان گلشن
 از انبیا ان تر با از گرد و غبار شست شومیدادند و بر ساحل ریا مجلس احسن و عقیقت
 که چنین رشک ان انجمن لاله دار همه تن را غم میشد و نازک عدنان بوستان از حشر حسن بر پا

۱۰۰ رافع قصه خود
 پیش ماکر بایستد
 اشتراک بسوی چوین
 و نیز زاده ۱۲۰۰
 بعین ملاحظه کسوت
 پیچیده زن بزرگ و دریا
 و این کتاب از آفتاب
 باشد ۱۲۰۰
 بکسر شریفان
 مفتح با کمال
 مفتح با کمال
 که منته به طبع
 بیعت با تکلف و بی ادب
 ۱۲۰۰ با طبع و کلام
 بماند و فانی و نشانه
 ال بخی در ۱۲۰۰
 فانی بباب تفصیل
 نقل کرد از آقای بیضا
 ۱۲۰۰ فانی بباب تفصیل
 و کسر فانی و فانی
 بماند و فانی و فانی

چنان پریان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر لبان طائوس رین یوزر خود را زینت
داد و به هفت کرده کنار رود بار را شکست مای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغل و جنگ
و رباب گنبد نیلوفری انداخته دریا علی لرغم بحر خضر می سپهر از آن خورشید رخا نهر سبا
هزاران ماه و دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش عشق آن لعبان خرد فریب هنگام
نای و نوش گرم گردانیده آن رفیق صادق تمنای گلشت چمنستان جمال و تماشا
آن جادو خیالان پری تمثال زخانه برآمده بلب آن آب بهر گوشه چنان میگشتند قضا
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته را
ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکسان و تن بگوشه واقع
در واد طلب رفیق تکیا پودشت اتفاقاً بهود جی در برابرش رسید گمان نسیم پره از پیشین بود
برشته نازنین گارین در نظرش جلوه گر ساخت که پیشه گلست از زیر نقاب غنچه برآمده باریست
از حجاب و بیرون تاخته یا بهیست از ستر سحاب سر بر آورده جولان مجر و نگاه ناوک
مژگان سیاه از خانه گمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذکوح بر خاک افتاد
آسمان جلال لبان منشا شاه ستمگر کتازی نموده آسان گذشت همچنان کار برین مظلوم بار
عشق مشکل گذشت رفیق دیگر که بخت جوی این خم یافته تیغ نظر بهر کنج کنار میگردد و ناگه
درین سو عبور کرده دوست را دید که لبان مای در یک طعیده و خلقی در غایت انبوه
گرد آمده فی الحال مرثیه میان یکدیگر داشت از گرد و خاک پاک کرده بزرگوار و آن شهید
عشق چون دست بهر بالشت یافت چشم باز کرد اما چون مرغ بهوش از آشیانه و غمش پراز کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تیارش گرم روی داشت از ملاحظه حال منکسر
شکسته خاطر گردیده تفسار واقعه نموده آن بسمل شده بلا گفت چه پسر که از ناوک کرشمه خونریز چشم قان

نورانی لبان
از آب و زمین
و حاصل یعنی غنچه
و ازین
گلستان
مقول یعنی دنیا
از ده
که بضم
این وزن
حرف نازی
از ای ملک
بروز چون
فان
موفانی بخت
راست
س اعلا کرد

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام شوق دار از پاشی فروز در خون مگر خویش غرق گشته
 نظم جو چشمی کشیده ام که میرس از عشقی چشیده ام که میرس گشته ام در جهان و آخر کار
 دلی بر گزیده ام که میرس اینچنان در هوا می خاک درش میزد آب بیده ام که میرس
 جای است که بر حال زارم بخشای بروی دل ریشایم دریاوری بکشای که یاران صادق
 هنگام درو شد اند تیار خورند و بگاه در ماندگی بگرد چاره گری بر آید یار و لنوارش از اینجا که
 نقد خلت از غش فتور رفته داشت مجر و اگی بر نیال هست بر داکا مش مقصود گزیده گفت
 امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت یگانه جهان مودت اگر گزیده ای بری و سر آفاق
 عالم پیچون من شیره یکتائی و یکرنگی درستم میدان بختی نیایی اقل طونم خم نشین مهر وفا
 واسکندم آینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطای شقیقت آشکار کرده و
 دارسم عظم وستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که مراوری چست بندم محبت چاره کار چون
 باد گرد عالم بر آیم و تاراجی امید بشام جانت ز رندی از جانف سائی نیاسایم اما باید که اینک
 آن غارتگر دل فتنه دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ و صفح و مظهر
 دست کرده جستجویش صبا کردار بگلشن شتابم و در هر گارخانه سری کشم آن بیدار نچه دیده بود
 بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان رفن چهره کشائی و علم صور طرازی کوس
 لمن الملک میزد و قلم معجز پر وارش و پیکر تصور لطف جان آشکار میکرد فی الحال غایب نگار
 برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بر کبھی که از زبان شیفته دل و خسته جان صفا
 کرده بود اینچنان نقش بست که پندشنی کاتب قضا بکلفت رت نشسته نقش بندار یونک اثر
 آورده چون حسن تمام یافت در نظر آن شهید خیر طلب و کشته تنج تمنا جلوه گر ساخت جوان چون
 طلعت جهان را دیگر بار پیدا دید تجدید گوهر و شارش گردانید زمانی بر زمین چون خاک

غش
 باطل شد و پند
 بجای عیب خانت کردن
 صد سره
 بجای سستی
 استواری
 عینا
 جانف
 کمال خست و شفت
 داری
 سجا
 از دست
 بیست و نه
 ای برای
 از دست
 و خا
 کتا
 داده
 آن
 زنده

سر بالین خواب نهاد و اتفاقاً این جوان تازه ملاد بود و شبی که رخت عروسی با عروس
 بری جمال جلوه شاهی یافت فروای آن یارش بدشگیری سلطان گیتی کشای عشق
 براوزنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین موت و شمیوه موت متناز بودی آنکه
 بخانه رسد دولت مصاحبت ملاعبت عروس یافته آشنای مزاج و شناسای صفتش کرد
 بچاره جوئی یار کرد و عالم برآمده درینولا که پس از مدت دراز و مهتدا و بعد پیدا شده بن
 رنگ مهانخانه بر افتاد و صلا متوجه و شکست احوال خایه و اهل نشد زن آئینی را بس
 عجیب پنداشت و در صد و شرف و پیش حال شد اندازد ابر کباب شوخی که شیوه نهانت کرده
 پیاسه نازالود با حرفهای نیاز آگین آینه زبانی قایل خویش حواله نمود و او را بر پیل سوار
 نر و شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جبارت نماید و ستاده بفرمان
 بانوزبان پیام گزار می از کرده گفت از آنجا که رسول اوای پیام محبوبست بکمر ضرورت گشتا
 میرود که ای بخیر از این نه ناشونی و محروم از نازد که خدائی و مجبور از نشاط نیاز گیتی و نیاز بند
 آنچه و شش منشی و بیگانه خوشت زانی چشم غفلت کشا و پند و هولت از گوش بیرون کن
 و از رسم بنامی گیتی آگاهی گیر که مراسم زنا شونی چو نیست ^{باز} حلاوت آغوش کشتی نیست
 نخست آنچنان بهیری که در شب فاق مفارقت بر مصاحبت گزیدی مرا هم بر و زایل
 باتش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندید و زمان از روز زمان قبایل و عشایر
 انداخته مطعون خاص نام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی انیمه
 آهن ملی و سخت و بی که اصلاً بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من بیغ و بستی گرفتار که
 تو غم من را می خرچ من هم غم تو ندارم اگر توانی منم جو بر من پسند خود کو خدا چون پسند چون
 بسکه در ورطه تحیر و تحسّر فرو رفته از خود خبری ندشت اصلاً بگشگوی دایه توجه نکرد و غنائش را

۲
 عجب پنداشت
 در صد و شرف
 پیاسه نازالود
 نر و شوهر
 بانوزبان
 میرود که
 آنچه و شش
 و از رسم
 نخست آنچنان
 باتش حرمان
 انداخته مطعون
 آهن ملی
 تو غم من را
 بسکه در ورطه

باز
 عجب پنداشت
 در صد و شرف
 پیاسه نازالود
 نر و شوهر
 بانوزبان
 میرود که
 آنچه و شش
 و از رسم
 نخست آنچنان
 باتش حرمان
 انداخته مطعون
 آهن ملی
 تو غم من را
 بسکه در ورطه

چون با و میوزن گرفت و ایه از بی توجی او عرق تشویر و خوبی انفعال چهرین آورد و خجلان
 نرو خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد و زن تاب تحمل نیاورد و خود برخواست و نقاب از چهره
 برداشت چون طائوس طناز عشق و سرشته ساز خرامان بفرز بالین شوهر آمد و بر شکایت گشته
 قصه ایام جدا و در مجوری و شکوه بگیری و استغنائش سر کرد و جوان چون که و از آشنا گوش کرد
 و یک شوق بیل جوش و و تائره مهر و کوه باطن فروغ یافت تا که ز چشم کشتا و در خصلت دل
 بر جمال جهان را ایش نگاه کرد و چنانکه از بهر چیز که بر د عالم بر آید و راه جستجویش تا بی زانو شود بود
 بیخ و تعجب خانه خویش یافت برخواست گفت سحران القمع یار در خانه و من کرد جهان مگر دم
 انقصه جوان چون نیست که فقیش بیخ نگاه و لرد و خاتون بیل شده عشق با نومی خویش
 او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر طبق تمنا دوست از
 پیشگاه قوه بساحت فعل فانی میگردد اندر خنده و سپور ناموس پیچ آید و بنیان قصر عزت اساس
 غیرت که لازم مروی و مردانیت منهدم و منهدم میگردد و در بی جویی نکشت نمایان بنایان
 و مطعون بان جهانیان میشود اگر حفظ مراتب ناموس پس مراحم حیمت کوشید و دوست
 چمنان اسپر خچر سلطان شکار عشق میگردد و چاکب خرامان بجاوه اتحاد و گرم وان با وید و دا
 نمی پسندد و از و آواره و در نشینان بزم کمرنگی و وفا و صدر آرایان بزم صدق و صفا خارج
 گشته در سلسله محبت خاندان مودت بنا قایل بی جویی علم میگردد و در هر طریق از آیین وفا
 و طریقه یگانگی که نیکوترین مساع کاخانه محبت آگهی است که شستن کف طشت شنائی و شرک
 معرفت و نیت از سرننگ ناموس چون سپید از آتش برخواست و راه تو و در وانه صفت
 ثبات قدم و زنده و از گفتگوی آن صفتان معرکه محبت نمیدیشد و بجا از در پیشین نقاب
 رویی باز برگرفت و گفت ای طائوس خرامان روضه جانم و رین و زکار نا بهنجار که از

که بداند که
 انشدان
 طعنه
 اهانت در
 طعنه
 حودن که
 از کت و نیت
 ست
 نفع از
 عفت شینان
 حج
 اینچنین
 چه بختی
 از صفات
 خاضعیت

جو نیز کرده اند طریقه وفاداری است که از زمره مروان بدر رفتی و در عالم بنامری علم کردی و در این
 محبت شوی نمودن تن با انواع آلام و محن سپردن و در راه و بسج و آفات خرسند بودن هم محبت
 است که رشت که هر یک این سلوک پرشیت و فراز از سلک مروان است الا محبت گسلد و از حلقه ارباب
 که رستم و لان معر که تنگ و ناموسان چون حلقه در بیرون نیستند زیرا این اندیشه فاسد بودی که
 چنین را او و طبل ابجو و راه مده که اینی بهیچ وجه صحت نه بند و مقصود صلاصتی ندارد و آن کتبها
 یکدیگر و یکدیگر که یکدیگر گفت ای تازه گل گلستان محبت ای نونهال اسبالت عفت زده زده تم
 فدای سخنان جان نوازت با و هر که بدستاری بان نامه سدا و بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی که سزاوار
 ترین نقش لوح دل مروان غیرت که شست نیکو ترین طغرای مشو طالع امان محبت کیش لکین من چون
 ابیه محبت که در آه شنائی متاع عرض ناموس و نام و نقد و سر جان شاکر و این گفتگو میسر و سواد
 بهیچ گشتگان میشه اخلاص از طعنه دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شامت و شمای
 چاک فرو کرده بدست و عاقلان و نامیخواهیم گفت نام و تو که محکوم فرمان منی و نیاب این
 چون چرخ زید و غیر از نقیاض و حزن و بلا شتاب خستازه بر خیزد که روزه آخایان و خرقه عشاق
 آواز و جنونش حجاز و عراق فتنه کن و بقله نو یک دل یوانه اش چناب نصرت اک تسکین از زنده حجاز
 برآمد و نموده و لبری اساز و یکمانج ابروان کج باز را با بهنگ است و این و لاری و راه شاسان مقام محبوب
 بنواز که زیاده برین آیین و تخیل گنج محبت بر خیزد و غم کجا صداب کن و دور فلک و نکات
 شتاب کن و آن طایوس مغر از طمائی تدرو که سار عشوه پرواز اگر چه چهر حال بنیاز و عصمت گلگون
 و شتاب چون آتش طریقی و ل شوهر در نیاب انداز و قیاس متجاوز و مقتضای مصلحت است
 سر قبول از دانه اطاعت انقیاد و میرن و ن از آیین ضاجونی نشوده جلوه افروز و جمله تسلیم و اطاعت
 شایسته شایسته هر اجل اجابت است به تمیبه سبب نیست توجه بر گماشت بدست و لبرن و در هر وقت

درین دار حادثه ز او سرای واقعه افزا جز بدو گاری هست یاران صادق و دوستیاری دوستان موفق
 قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد و خوشا کسی که چنین دولت ببدل
 فائز و بدین نعمت شرگ بهایی ست شنومی آن نفسی را که زبون غم است بیاری یاران مددی محکم است +
 غم مخورای دوست چو غمخوار هست + گردن غم بشکن اگر یار هست + هست زیاری همه را ناگزیر + خاصه
 زیاری که بود و ستگیر + القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اند و نشاط گشته از لب شیرینش
 مترصد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چمن بر حبسین نهاد و
 بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخسار چون برگ گل از تبسم
 بهاری از فراز شامیل و شاخ پرواز آید و رانهای اینحال تبسم گونه کرده شیرین بلکه تلخ تر از میوه اهل مصیبت
 جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و لب زلف صحبت و دشتن و خنده زیر آلود
 کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بیخیزد باشد بلکه بزبان ابرو
 کج سخن رست همگوید لیکن مستمع را گوش معنی نبوش می باید بیت خواب آن ز گس فتان تو بی چیز
 نیست + تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست + جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب بهوت
 باز کرده در صد پرورش حال مد بانک تکاپو از اقلیم جبل بسمر حد علم رسیده شناسای ساز گشت راه پیروده حقیقت
 برده و در مقام حیرت بالیتاد و نقطه وار دور دایره تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پایا و فای
 نموده خومی خذلان از هر بن مو بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی به کرین نقد عالم بباد اهی پلخص کلام
 جوان بر جو انردی و کمال حقیقت اخلاص رفیق آفرینا گفته شمر منده حسانش گشت آن با و سرادق عصمت
 بخوهری گزیده القدر که بقالب بیان در گنج عذر با بخوهرت جوهر گرانمایه شمع غریبه سبیل نذر از زانی داشته
 در غایت اغوا و احترام مخلص فرود زن چون بدار القرار و زندان رسید بآوار کریمان در ایفای عهد کوشید
 سوابق پیرایه را بالواحق جوهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طائفه به سر انجام از سر شکوه
 ای دنا کردن

دار حادثه ز او سرای
 واقعه افزا جز بدو
 گاری هست یاران مددی
 محکم است بیاری
 همه را ناگزیر + خاصه
 زیاری که بود و ستگیر
 القصه چون جوان بیدل
 از نظاره جمال یار
 ذخیره اند و نشاط
 گشته از لب شیرینش
 مترصد شکر خنده
 گشت زن خردمند
 غنچه وار تبسم
 خود را منقبض
 گردانیده چمن
 بر حبسین نهاد و
 بدان رنگ خود را
 از مسند انبساط
 بر بساط ملال
 آورد که رنگ
 نشاط از رخسار
 چون برگ گل
 از تبسم بهاری
 از فراز شامیل
 و شاخ پرواز
 آید و رانهای
 اینحال تبسم
 گونه کرده
 شیرین بلکه
 تلخ تر از میوه
 اهل مصیبت
 جوان از روی
 تفرس دریافت
 که اینهمه
 پشت چشم
 نازک کردن
 و لب زلف
 صحبت و دشتن
 و خنده
 زیر آلود
 کردن این
 نازنین گل
 اندام که
 اختر خرد
 بر ناصیه
 اش تابانست
 نشاید که
 بیخیزد
 باشد بلکه
 بزبان ابرو
 کج سخن
 رست همگوید
 لیکن مستمع
 را گوش
 معنی نبوش
 می باید
 بیت خواب
 آن ز گس
 فتان تو
 بی چیز
 نیست + تاب
 آن زلف
 پریشان تو
 بی چیزی
 نیست + جوان
 فی الجمله
 دیده غفلت
 آگین از
 خواب بهوت
 باز کرده
 در صد
 پرورش حال
 مد بانک
 تکاپو از
 اقلیم جبل
 بسمر حد
 علم رسیده
 شناسای
 ساز گشت
 راه پیروده
 حقیقت
 برده و در
 مقام حیرت
 بالیتاد و
 نقطه وار
 دور دایره
 تشویر
 عبرت مانده
 بواسطه
 عذر تقصیر
 سر خجالت
 بر پایا و
 فای
 نموده
 خومی
 خذلان از
 هر بن مو
 بر آورد
 بیت چه
 نیکو متاعیست
 کار آگهی
 به کرین
 نقد عالم
 بباد اهی
 پلخص
 کلام
 جوان بر
 جو انردی
 و کمال
 حقیقت
 اخلاص
 رفیق
 آفرینا
 گفته
 شمر منده
 حسانش
 گشت آن
 با و سرادق
 عصمت
 بخوهری
 گزیده
 القدر که
 بقالب
 بیان در
 گنج
 عذر با
 بخوهرت
 جوهر
 گرانمایه
 شمع
 غریبه
 سبیل
 نذر از
 زانی
 داشته
 در غایت
 اغوا و
 احترام
 مخلص
 فرود زن
 چون بدار
 القرار و
 زندان
 رسید
 بآوار
 کریمان
 در ایفای
 عهد
 کوشید
 سوابق
 پیرایه
 را بالواحق
 جوهر
 گرانمایه
 خواست
 که تسلیم
 حرامیان
 نماید
 سر گروه
 آن طائفه
 به سر
 انجام
 از سر
 شکوه
 ای دنا
 کردن

پری دخی پری بکد ارامی	موشان خمیده نظمی در شیرین خسرو شده تنووی
سیه چشمی چو آب زندگانی	نیر مقنعه صاحب کلاهی
بسکه بحسن و جمال جهان	خرد سرگشته بر روی چو ماه

بود و فهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر کالیف رسمی از خاطر
 تارکش بر داشته و علم تر خانیست و راحت سپهر مساحت مشکوی معالی بر فراشته و بشتوای عشق
 شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که عاود شنام از دمان شیرینش سبکتر از هم ^{حمله آوری}
 با هر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث از و یاد نشاء
 و طرب بساط انگاشته بذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان با عامه بر جا
 بعات مهمو و بحر کم اقبال آمد سر و ناز بشیوه حسن ناز کلاه دلبری تبارک طالع کج نهاده چار بخت
 راحت جلوس داشت تعلیم ناز از بهر تعلیم گیتی خدا قامت شمشاد و شک است کرد از آنجا که در
 مزاج دهر پیوسته انقلاب است سر و سر ارامی مهند با وجود رخصت و الوقت این دارا شمع و
 تا صواب گفته خاطر خوشید مناظر عبا آلود ساخت درین امر ازین ر العنوان عتاب کب و ده گفت
 در باب استحقاق خود که انهمه استغنا و شکبار را در خور آید بر بانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان نشاء بود
 سر باز گفت امی خسرو عادل حکمت تصدیق این عوی و شرع انصاف حسن الافهم ساسی من و گو
 صادق بسندست نخست خلیفه را باید و رگو هر جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم
 مواخذه کند بیت و یغ است و از کسی یافتن که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون بین فیسون
 زبان خلیفه ابست خلیفه بمقتضای انصاف در انجمن را از شکنجه عتاب با کرده از مشکوی حلافت
 بیرون آمد این افسانه را پیش ستودنای خویش خوانده هماندم دستوری او که با پای طلب
 کرد و آفاق بر آید به چه دست و پری نمشالیکه مثالش بصورت معنی برین چار ای خود پر از خود

ای اندر پری دخی
 بود بکده پری چو آب
 ای ۱۲
 کینای بود و سبک نهاده
 یعنی نهانی با نفع
 رخای معجزه منصف
 پیش سلاطین یکسان
 که صفتش از شکال عیب
 نوکی می صاف است
 ای ۱۳
 بر کائنات برای اخذ
 ای باد وصف این
 بار شاه ادب را از انصاف
 خود از اجازت داده بود
 ای ۱۴
 که سیریم در چشم تازی
 ای ۱۵
 ای ثابت کردن بیافت
 خود ۱۶
 مایل خود را

تو لایق افتاد و مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه از امر اطباء گفت بستم و ده دستور را مرتبه دیگر
 دستور می رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندر زکات شریعت حکایت
 او را از جنرل گذرانید و بر سر اطاعت و انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان
 رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پردازی و قوی
 باغی که در پای قصر قصور فریب لالایخ واقع بود در آمده خالی از منین لب و لبی نشست در اینجا
 لالایخ از غوغا سر کشیده نشیبگاه کرد و عکس چهره آن را آن که بدیدار شده حوض چون چشمه خورشید
 منور ساخت همان آن بیگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس آه برده فی الحال علم برگرفت
 و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفو کاغذ نقش بست اتفاقاً انیمه نیز وزیر
 نخست از گل مراد را تحفه بشام توقع نیافته مراجعت نمود و خواش در نیمجیل محبت اظهار حسن محبت
 شبیه را بنظر دستور آورده متوقع جلای سترگ گشت وزیر انیمه یعنی بغایت تشریح شده و در اداس
 انیمه است مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه سعادت بساط بوس حضرت خلیفه گشت
 بحمت انشراح خاطر بیا یون پیش ازین که جواب زبان معروض دارد شبیه از نظر اشرف گذرانید و
 بمرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لالایخ نقل را گشت
 و سرشته خرم احتیاط که لازمه اولوالباب است بیجا کرده گردون شکوه سلاطین که شناس عالم
 اند کم کرده همان نفس زیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت خود نیز
 جر که خاداش نهفته همراه شافت و پس از وصول مبارگاه مرزبان بدست جوآن چهره پرداز بر لب که
 ترصد طلوع ماهیچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب شکار
 نشد اما همی ران بر که سر از آب کشیده محاذی گیتی نمائش سرگردان طیفه لختی دل را برین تماشا
 شامی می شناخته خاطر از تنجای مطلب اصلی که اشاره است بر نمائی ویتاه سپهر مجولی در گل

۹
 قصه
 غنیمت
 بیخ
 سینه
 محبت
 در جابانه
 قصه
 قصه
 در جابانه
 کده
 کده
 مضطرب
 گشت
 ع
 اضافه
 فکر

نیز از
 ن است
 و بود
 را کاف
 مرزبان
 سر و
 شمشاد
 شد لغو
 پن
 بعد قبول
 اصلاً
 حالات
 در از جمله
 کنه خواه
 کسب
 در قابل
 قوی
 و رفته
 رت
 جانه

ریخته گرد و اگر تو عهد کنی که بجز رسیدن بار دوی گهیان پروه سپاه خود را از گرد حصار برود و بر خود
 پیش گیری هوای لاله رخ از سر بر کرده دیگر هوس انجود راه ندی با گردانم خلیفه نمایی سا که اصلاً
 حوصله توقع گنج حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را با غلامان ایمان می کرد و اندک
 خلاصی ن شاهین تیزبال رعایت سحر استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و خدای
 طاقت بشری بر تابد مراتب منت سپاس رگه رشکاری بخش حقیقی نمودی ساخت شنوی
 خلیفه پوزان بند شد باز جای ^{فرمان فلک بدو فتح از خدای} ^{ابدان رشکاری که بود پس}

رمانده را که و صدره سپاس سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول رگه بایفای عهد کوشیده

سپاه را از پیرامون حصار داشت جهانی را از بند غم رشکاری اوده راه دار الخلافت خود سرگردان
 مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش و گریان تنق عصمت خود را بفرط بخلد تهر و فراوان عظمت
 و شکوه ستوده بر بعل عوی خود مراجعت خلیفه را در رعایت خبیت و خدایان برهان ساطع و حجت
 قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغر معامله آگاه بود و بحفظ مراتب بسخنان چ مرزبان هم کرد و مرزبان
 از بعضی بر تیر گشته باعث تنبیه بخل تنفسار نموده و در شکاف این امر مراتب کید را بدو
 نهایت سانید کنیز کستان بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال
 بر بجهت بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و بنصورت نازده قهرمانی سخت اشتعال
 کنیز بچرم گستاخی مورده ضرب شتم گشته فرین صد گونه آلام نرزدان رشد و چندی عاقلی نواب
 روزگار و شد آمد و هر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام و قشش بر آن رشکاری مظهر
 گردید کنیز اگر چه بطایر در حضور پیشینان از بیم سخن چنان و برین مقدم تقصیر انجود و فسوس نموده
 طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو نو و بکر دم از شد چون خرو شتم و جفای خود
 ز چشم خود چه پوشتم و اما در باطن پیوسته بادل حساب این معاطه داشت و چنان

از و بانم و کلام
 بکبر و غیور و دانا
 از و بانم و کلام
 بکبر و غیور و دانا
 از و بانم و کلام
 بکبر و غیور و دانا

بفتح فاعل و مفعول
 تنانی و فتح موصوفه
 از و بانم و کلام
 بکبر و غیور و دانا
 از و بانم و کلام
 بکبر و غیور و دانا

میون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود میخواست تا آنکه رسول مقصد بدست آورده پیام ازین
او حواله کرد و بر پیل خفا و در خدمت خود روزمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله
و خیمه مبارک حضرت بهمان تیره نخست متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بواسطه هوا
و کاسل عنان خنلی جهان پیمای که لغزش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربیع مسکونت بین محیط
ساخته مجدد آسپاه فیروزی و دستگاه و عساکر نصرت پیکر محاصره حصار مامور گردانید که این مرتبه
عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تمیز پذیرفته اثر اخلاص این پرستار را
پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خرابه غم
بوده سنگ شکایت بر آگینه حصار سپهر دین پیام را از استمال غیبی نماید سماوی گرفته در عت
فرمان او تاروی سر برده دولت را بسوی حصار مرزبان دند و عملد اران قبال آئینه سپهری
فیروزی دستگاه بر پشت پیلان آئینه شکوه بر افراشته شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رجیل فاخته با خود جهانگیر قلعه کشتاد عساکر منصور رزم آزماتوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
ولایت خصم و تسخیر آن باه فتنه کشیش مقصود گردانیده بر جناح استعجال طے مراحل قطع منازل نموده
بمحاصره حصار پرداخت پس از چند روز کثیر فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو کایه از زیر شیشه بر آید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت بواسطه اخلاص پرست بر بساط قرب
جایافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق و پیش عاکفان پاتیه اورنگ
خلافت دریده بر کم و کیف حال اینها گماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر پیل
دام از مخفی که بسوی دریاسری دارد بواسطه غسل و زی کیمیا از حصار می برآید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلبه جمال آناه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معذور دیگر
بجای بر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیران این گاه

فصرت پناه باشند و در قهجا ترتیب ده در انوقت خود را بد انحلال سازند و شیوه جان سپاری سر سر
در راه و نینیمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و کسب بر گنج مقصود دست یابند خلیفه به مصالحت و هدایت پرتا را خلاص پرتا سازد
نهاد جمعی را از بهادران فصرت کیش بدستور یک مسطور گشته تعیین فرمود و جوانان کشتی نشین را
آب بگیر زده صبح زود دریای قصه مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بجز آنکه لالرخ بقاعه
دوام از حصار پناه بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان شاهبازی
که تدریجاً را بر پاید اوانا گمان برداشته کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته گاه
در میدان استخلاص آن پری نژاد افتاد احرار یگان مصلحت شناسان بصلای جنگ مقید نشده بلکه
خود را مانند ماه سیرج اسیر گردانیده سالها با ردوی محلی کشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر را در سلک امید فسلک یافت تختی تمهید قواعد منت اقامت
رسوم سپاس و انچه دیگر در آن مکان توقف جائز داشت بفیروزی کامیابی حجت فرموده و گن
ایام مستقر جا و جلال خویش و دل نموده نقد حسن لالرخ و دهی یافته بر سر سائر خوانین حرم
سرای قبال گردانید و سکه بانوی بنامش و سرفرازان بخت گرفته بخت درست از منصب
ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده و سرفرازان از منصب غارت بانوی برشته بساط
بندگی لالرخ بدزدانوی دب بنشانند و در جرگه پرتا انشجاع داد اما لالرخ از رگد صغری و این
بمنزلی که در اطوار و ادعای ملکه سارم و سارم و سارم این منزل باش تباین مخالف تمام است خوش
متوهم بوده اصلاً قدم بر بساط اخلاط نهاد و قوانین اسلام امپا تن آیین رضایه جدا و کفر سکال
دانسته از طریق آئینش تنفر نمود و خلیفه مقتضای نهاد کریم نفس شرح یافتش ابر حیمه خیر غریب
چندی شته آن مرغ نو آموز در ازاد و در باب اسلاک گویش بساک و واج شیوه عجلت می شته

زدن باغچه را که در
 در یک باغچه که در
 تعمیر است بقاعده و
 مطلق یعنی کشی است
 بعد از آن بهر این
 است که در وقت
 کسی بعد از آنکه
 گفته میشود ۱۲
 سالها که کشی
 ده می کشند
 و آن مطلق یعنی از
 مطلق است
 بختین می کشند
 عیار و عده در هر
 باب است
 اما در غیر این
 چو ترخان از آن
 او را مطلق
 باشد هیچ
 مواظده نکند
 گذشت ۱۲
 بدایت و موعده
 چو ترخان از آن

پای تمنا و عطف دامن محل کشید چون جام بفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام راوش است
 خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید بچیان ستمی ماند از دور فلک لبر ز شکایت گشته جام ملال
 هموم نوش کرد از آنجا که دلش سیر طره مشکسای لالرخ بود گریبان صبر بریده چون غنچه از پوست
 تحمل برآمد و دولت جاه دست افشاند بر قبای شاهی لعل گدازی گزیده و بر طره اشکون خاکستر
 مالیه آفتاب بگل اندود و زوریکه از بهر لالرخ موجود گردانیده بود و پوشش همراه گرفته راه غیبت
 سر کرده کوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرائی سکون و آورده خاک نشین کوی فتا گشت
 و غم معشوق را رفیق روز بنبیوالی و منوس شب تنهایی بسند دانسته گهی شوقش را کردی و کاس
 از شقایق و مجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود
 و عجب تبریانی داشت باز که زمانی و حشایش شست پیاید و تنیاس کرده بمشابه رام شدند که محض
 آرام داشتند چون آن سبکسپهها بمعنی را وسیله شغل خاطر خرم پنداشته همواره به بیمار آنها پرداخته و
 دست فنی بر پشت پهلو گور و آهوا مالیده بصوت دلکش و سخن لکشان سحر آستان مید خوراکه
 آشنائی ساختی بر همه است باده با و مد بهوش می و از کرده درین بهوشی یور لالرخ
 را شاخ گردن آنها بسته چون گشت گردن عروسان بر از لوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شبان	اومی شد و جان بکف گرفته
اینها پس و پیش صف گرفته	ایشان همگشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن گویکبیه اوی	بر آن گوزن سر نهادی	اگر ایام این قصه فاش شود

خاص عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان نیرت معروض عا کفان پایه سر سلطانی ساخت
 خلیفه انجمن عرب را از اعاجیب زگار دانسته از بهر تماشایش شافت و دامن صحرائی پویش
 نامحمان پاک گردانیده لالرخ را بمعنای گزیده باشد که نسیمی نشاط با تیر از آید غنچه دلش ازین آید

ع
 جان سپهر جام راوش است
 سر جانشین لالرخ
 بود و جام دوم
 صفت
 پیاله ۱۲
 صوت با لفظ بیابان
 در که امی شکر از ناساند
 و به نیت چندی که
 بیان نیکو شنیده
 بهشت که در عجب
 نیت
 افرین
 عجب آید
 علم ۱۲
 باده باد اسما
 شکر آب
 آه و ناله ۱۲
 ای
 شگفتی زدود
 ۱۲

دست دهد چون بر برقت آن شهید و شمع عشق و قندیل خنجر مهر رسیدند که گله از گور و آب و گردش طوق بسته
و او چون مجنون در میان شسته این ابیات را بر قتی که در دل خال اثر میکرد و بزبان حال میسر میزدند

و اگر بر گرد کوستان پلنگی است	و اگر موریت اندر فرج تنگ	و اگر در گردش دریا گیت
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد	و اگر غلغله اندر لاله زاری	و اگر هست آهوی در مرغزار
که بیاید بدنیسان بکسیم زلیست	همه با جفت خود آرام دارد	مذاحم تا از نهان نام نیست
	لاله رخ چون من مضمون آشنا شد در یای غم در دلش بتلاطم	

دلی اختیار سیل سرشک از ناوۀ دیده بر جبات روان ساخت خلیفه از مشاهدۀ این حال عرب
بغایت استغراب زیده گرد و پودش برآمد و از کم و کیف معاملۀ جام خون پرست تنفس از فرمودها
از اینجا که بکلیف عشق خانان مصیبت دشمن از سر جان برخاسته به نبال ل مشتافت بی حفظ از
خرم نقاب رخ شاد را ز بر انداخت و قصه حال زار خویش آنچنانکه سر او را در شوزیده سران باشد
بر لوح عبین گذاشت افسانۀ شور انگیز و داستان رد آئینش خلیفه را برقت آشنا ساخت
بمرتبه که قطرات مطرات سرشک سحابیۀ بارید و مقتضای شرف نفس و لطف ذات
و علو همت و فراخی ^{بانش} حوصله گرم که ایندو تعالی والا جوهر آن کامل عیار را عطا فرموده بیمار آن
غریب یار عافیت مجوی بساط سلامت کوشیده دست رفیق بر فرق آن مجنون بادیه حرت
مالید از زیر خاکدلت بر داشته بر سند غرت تمکن گردانید و از آن اودی همپای خمی لیش لشکر آورد و در خور ^{نمونه} آن
خسروئی ست کرم کشاده فراوان شمای غریبه متاع گر انما به بانقد کثیر العام فرموده بصوابید
سیرتشان فلاح را ز داناان اختر و ساعت مسعود و زبان محمود و لاله رخ را در سلک دوا
کشید و آن بیدل را بر مراد دل کامیاب کاران گردانید و فراوان گنج برج برسم ^{شبه} تنبیر به دوازده
داشته در غایت غرت و احترام مخص فرمود بلی مصرعه با کوهمان کار با دشواریست

۱ اشارت بسوی م ۱۲
۲ برقی ای می و
۳ که از می ۱۲
۴ در ج باغ و جمعی
۵ کش دگی دانگی زن
۶ که میان دو فریاد
۷ و شگاف بفرز ۱۲
۸ مع انبساط اشارت
۹ است بسوی حیوانات
۱۰ ای غنیمت که ازین

جوانان نام که در
ست کوه بنیان
یکیش بخت زیت
۵۵ نادره
یکشم ۱۲
میانه می باشد که یک
از اینها که گویند زادگاه
کرک است بسیار هم
۵۵ بسیار خوش
۵۵ اعیان خود را
کن از پنج میان با
۱۲

شاه شد اگر گشت چون شهباش که از بنی نظر فرنگ گشته بود و پیوسته با خود داشت نگاه نخست نشست
 و دانست که این شاه خوشش میبوی که خلعت خاکستری خرسندست این سرو آزاد پائی سر چون نمشک
 از هر چه در بندست شعله شوقش از تابش سر زرد و موجی بجز طلبش ابر حاصل اضطراب است و خفت چون
 پرده حیا در پیش دیده حایل بود و چهره مقصود نداشت و دید لاجرم حال و بگردید چون بهوشان بنجر از خود
 بر افتاد و یکبار شسته طاقت از دست داد و پیرزن از معاینه این حال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر
 و قشاندند همیان اشک حسرت ریخته باعث لغزید بر سر و بانو پس از دیری دیده بکشاد و بپای
 پرداخته گفت که ای ملک مهربان من و زگار گشت که مهر این جوان رولم چون نور بانو و نم
 باطل از مگشته و هوایش رولم چون نغمه در تار و طرب شراب من گردیده و چشم چشمه زلال وصال
 سر سیمه سر بگاه حیرانی میشد اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لبست از فراق کعبه ریخته در طرد
 اضطراب انداخته قطره های مہتمم عمر است که زبان به هوای آن قد با لا گرفت + زوریای تو و چشمم
 کو بر اشک جهان رولوی لا لا گرفت + خدا را بهی بر گمار که گشت امیدم که از مدتی از موم سازی
 خمول توانست حالا از ابر مظهر نوحه مشکنایت سیراب گرد و پیرزن پس از آگاهی برین مهر
 بغایت غمگین شد و ابواب ضحایا بر کشاده گفت و یک کشته امی خنجر این چنان فرو سورت که در مخیل
 جایافته این سودای خامست که در داغ پیچیده آخر می بیندیش که بر فرازان سر سلطنت
 با خائنینان حصیر سکت چه نسبت و مهر برین را با فزاد خاک زمین چه پیوند زنها چنین اندیشه
 باطل را بخود راه داده و سر ازین سودا تمی کن تا در معرض بلا کینفتی و عبت ناموسین ریادند
 ع کمن کمن که نکو گوهر این چنین نکند بهر و بانو که از دیر باز صید نوحه شیر کهنان عشق شده
 گردن جان پائی ل مفید سلسله مهر جهاندار شاه دست اصلا سخنان مو عظمت امیر زن را بگو
 جان واد و حرفهای نصیحت انگیز تر ننهاد و چون بانو زنی نیار و گفت ای پیر زن ده لوح سالخورده

برآورد که نخبه نغمه زه	و شاقان ساغر از خم بهشتی
بصفت ساقی موزون و لکش	بیکجا جمع کرده آب و آتش
بخنده گفت باد این عیش	چون شاه زینت افزای من

یعنی نیر جهان افروز بختگاه مغربستان عودش شکین بر پذیرد شب که زمانه بهر تار کلاه غبر بارش هزاران
 ناله تار تار میگرد و روزگار از سواد طره مشک نشانش مشام جان بعالیه مرا و محط ساخت صبح
 صبیح الوجه بهمنای ملاحظت جان پرورش نقد روان بکفت نهاد و خورشید گیتی تاب سر مه سواش
 دیده جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق بهر گلی زامش سلسله مهری پاکول استه حیات آب خضر
 بشوق طره مشکنا مشرد دل ظلمت نشسته مشنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی
سواد طره اش خجلت ده جور
بیاض عارضش نور علی نور
بهوایش شکش بنم دانه کرده

چون سودای شیرین در سر فراوان افتاد بجایه گرمی آمده خواتین و اتابار جدا گانه و مشکوبه می نمودند
بزم ارم طراز ترتیب داد و چون گل و چمن بقرنیه با هم نشستند ساحت مجلس از بس گلشنانی آیدین
ربیع و بهار بستند و روح ضببان بیهی شمای چون نسیم گلستان بر آنکه روح افزا و باغ لاله خان بزم
تازه ساختند و نخله سایان یا سیمین بن از آئینش عطرهای ملون انجمن را رشک نیست و صحرای خشن
گردانیدند و ز فرمهایان سیم اندام بصورت لکس و لحن پذیر هوش از پریر خان بودند و ضحیا اگر آن
فریب بکردار طاووس است قصص آن هر وقت هنگام طرب افزو وند لبیکم جا و دو گمان گلخوار مجتمع بودند
دریای حسن ناز با هم موج میزد و لبیکه شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح عشوه ساز کردند روی با
پالفر خرد گشت میسایه چالاک طبع بهفت آب و گل است شسته بهر نفیست کردن آن پرتزاد بزم
و بشانه خندین بن کیسومی غنیمت بودی شکنش بر جاشیه عقیق همین آراست و گوشواره را

ای پادشاه عظمای نوره
 در سلامت و رفاه عظمی
 و فواید آن
 بامداد آن معجزه
 و این باشد
 علم نام
 اگر چه بنظر
 و شد و صده
 نام شهر
 کتب
 بجز آن
 سازندگان
 اب
 اینجا
 و شایان
 و این معجزه
 غلام
 این باشد
 این بجان
 فارسی

نظر از کار ماند عقل بیکار ازین سوا این زویدن گشته مدبوش و زان سوا ز حیرت ماند خاموش
 تا آنکه بکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سوتاختند یکدیگر را تنگ آغوش کشیدند
 از ساس برودش و احساس لذت کنار بوس رسر برود و هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
 غنچه گل ز باد سحری مستعد شکفتگی و آرزو مند شکفتن شد و دیگری چون بلبل مست و در بزم
 بهار نغمه نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش و رسمیکه چون و چرا را دران مدخلی نیست غنچه
 یا سمن از سعی صبا بشکفت پرده نسیرن از ابریز نسیم تشبکافت یعنی در ناسفته را بمشقت الماس
 بسفت و شوشه سیم خام در بویه زرباب نهفت بیت بلبل بر سر غنچه نشست و غنچه بشکفت
 گشت بلبل مست چون هماندار فیروز مند بدو کاری بخت بلند طلسم نماند از سر گنج مقصود
 بر مراد خویش دست یافت بگردار سعادتمندان حقیقت پشوه بدرگاه کام تخت حقیقی
 عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازه طاقت بشری نمود
 گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی
 رانده التماس رخصت نمود چون آوازه امی امی جیوش سلطان بر دور افتاده بود
 شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترک تازی سپاه گرم کمن سرای سرد مهر بنایت قریشیان
 میداوند جگر پاره خور استحال زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد
 کشیدن جائز نداشته افراختن را متعلقه با جابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خمر
 گل بر او رنگ شاخ مینارنگ موعود گردانید

اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سیاه و سفید در ع شاه شاد و جنت
 نمودن سلطان بر درشتا بندگان عرصه غراب

چون هماندار شاه فرمان گیتی داد و چندی دیگر در مدینه سوا و طبرستان قامت انداخت

سازنی غنچه
 مولای سوادین
 اسباب کسب و کار
 مملکت یعنی دریا و فتن
 اندام نهانی زن و شوهر
 علی شقیب کرم و سکن
 مثله در غنچه و آفرین
 آله انان در دود و آید را
 سواد سازند و باجگاه
 از شقیب الماس که نال
 شهنشاه بچنین موسم
 معطل و نفوذ و خشنود
 دریا و آینه ازین و جگر
 کوه راه را و نشان
 بر شتابانند گویند زین
 نشسته بلند و باجگاه
 ناسل اعلا و جگر
 طریقت معونی که در
 زرق و برق و غنچه و کرم
 اندام نهانی و جگر
 کین نشنن ابام خند
 خای بر صیفه امر از آمدن
 بنی مصلحت این آفرین

پس مروری قصیر انقضای یامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار خسران در
 مزاج دهر آشکار گشت چو دلو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه
 روزگار در یازد ازین گذر بر روزی آورده و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه بر که از دیر
 در کین و شبسته بود بر بحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهفت فرمود و
 کیتی در آمده ست غارت کشاد و از غایت سر مهری خلای در صحرانگذاشت نعمان باغ و
 بستان را میساده کرده یکسر برک نو ساخت خلق جهان از بیم ترکناز خنک خویش چون سید از باد
 میله زیدند و در و باه صفت بموی خرسند بوده نهانخانه خزیدند زمین تا کس و راه بنید و رزیر عینه
 پنهان گردید و نامیه از شغل خویش ست تعدی کوتاه ساخته و کج از و اعتکان گزید آب که
 بمانگرمی میل داشت سودای سیر ز سر بر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آری سامی منیر و از
 پس اسفل مه بر غار شکست اشجار مانند برینگان محشر از برگ سارتمی نده دست باستان داشتند
 بلبلان از بید آمدن کان ل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام مزاج گذاشتند دیده روزگار
 در نظار طلوع ایات بها چون روی یامن سفید گشت باغبان برات منشور نویسان چمن برنج
 نوشت ساکنان چمن سخنهای راز زبان صرصر شنیده سبک عدم سرگردند دلاله و گل مرز و بوم بوم
 را کرده از دست ستمگران وی و همی خرابه پیراهن با خود بردند و سهی که در دار الملک گلشن
 خطبه آزادی بنام خود می خواند بگردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض
 خود را سلاله سلسله احراز میگرفت خرقه وجود ترک یغاگر خزان سپرده متکلف زاویه فنا گشت
 از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد و در دست صبا موسی ماند و صنوبر با همه برگی
 ساز و برگ خود بر نرمان دی داده چون چار تمیدست ماند غنچه اند و خنه عمر خود را بد می کرده
 از حسرت جان سپرد و سر شکر شیرازه سیبارة گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد و منوی

خلای در کین و شبسته بود بر بحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهفت فرمود و کیتی در آمده ست غارت کشاد و از غایت سر مهری خلای در صحرانگذاشت نعمان باغ و بستان را میساده کرده یکسر برک نو ساخت خلق جهان از بیم ترکناز خنک خویش چون سید از باد میله زیدند و در و باه صفت بموی خرسند بوده نهانخانه خزیدند زمین تا کس و راه بنید و رزیر عینه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش ست تعدی کوتاه ساخته و کج از و اعتکان گزید آب که بمانگرمی میل داشت سودای سیر ز سر بر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آری سامی منیر و از پس اسفل مه بر غار شکست اشجار مانند برینگان محشر از برگ سارتمی نده دست باستان داشتند بلبلان از بید آمدن کان ل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام مزاج گذاشتند دیده روزگار در نظار طلوع ایات بها چون روی یامن سفید گشت باغبان برات منشور نویسان چمن برنج نوشت ساکنان چمن سخنهای راز زبان صرصر شنیده سبک عدم سرگردند دلاله و گل مرز و بوم بوم را کرده از دست ستمگران وی و همی خرابه پیراهن با خود بردند و سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بگردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله سلسله احراز میگرفت خرقه وجود ترک یغاگر خزان سپرده متکلف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد و در دست صبا موسی ماند و صنوبر با همه برگی ساز و برگ خود بر نرمان دی داده چون چار تمیدست ماند غنچه اند و خنه عمر خود را بد می کرده از حسرت جان سپرد و سر شکر شیرازه سیبارة گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد و منوی

در کین و شبسته بود بر بحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهفت فرمود و کیتی در آمده ست غارت کشاد و از غایت سر مهری خلای در صحرانگذاشت نعمان باغ و بستان را میساده کرده یکسر برک نو ساخت خلق جهان از بیم ترکناز خنک خویش چون سید از باد میله زیدند و در و باه صفت بموی خرسند بوده نهانخانه خزیدند زمین تا کس و راه بنید و رزیر عینه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش ست تعدی کوتاه ساخته و کج از و اعتکان گزید آب که بمانگرمی میل داشت سودای سیر ز سر بر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آری سامی منیر و از پس اسفل مه بر غار شکست اشجار مانند برینگان محشر از برگ سارتمی نده دست باستان داشتند بلبلان از بید آمدن کان ل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام مزاج گذاشتند دیده روزگار در نظار طلوع ایات بها چون روی یامن سفید گشت باغبان برات منشور نویسان چمن برنج نوشت ساکنان چمن سخنهای راز زبان صرصر شنیده سبک عدم سرگردند دلاله و گل مرز و بوم بوم را کرده از دست ستمگران وی و همی خرابه پیراهن با خود بردند و سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بگردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله سلسله احراز میگرفت خرقه وجود ترک یغاگر خزان سپرده متکلف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد و در دست صبا موسی ماند و صنوبر با همه برگی ساز و برگ خود بر نرمان دی داده چون چار تمیدست ماند غنچه اند و خنه عمر خود را بد می کرده از حسرت جان سپرد و سر شکر شیرازه سیبارة گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد و منوی

بهار دانش

سلس گشت بر گلهای حمری + نوای لیل آواز قمری + بنفشه نیلگون لاله دلسوز نقاب گل لوله
 باد نوروز عقیبان هوا گرفته پرواز + تدروان رحمن با هم بصدناز + چکاوک مسوده صیان مهر و صفر
 مدح خزان بهر روز بهر گوشه و مرغ گوشن گوش زده بر گل صلائی خوش + نوای ساز خوش آواز بلبل +
 نکتة شورش ر لاله گل + گوزن گودر هر غزلری + همه شادی کنان ز بهر یاری + بسان چشم عاشق
 ابریناک + سرشته باد و باران مشک خاک + ز بهر شاخی نموده گویا برت ز بهر چشمه چشمت
 شکوفه بر شاخ و دختان + زربانی چو روی نیکبختان + بهماندار شاه فیروز بخت چون عمر و جهان ز کینر
 جمال بی بد و بزم نشینان چمن ادرغایت برگ نو آشتن تکلیف وقت طرب این باد + نشان مست
 کیش مرغی آشته سبت بر نشاط کوشی مقصود گردانید و بکدست گردن مینا و بدست دیگر لاله جان
 گرفته در چنیک گل صبح از نسیم حمری در گفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیزست در صد و
 پرواز کردن هوا از بنم دانه دانه لولوی تر برق نازنینان گلشن میر خیت و صبا شیرین بهان رخ
 از خواب نشین می آگینخت لاله جام صبوحی می پیچود و ساز زمزمه لای میفرمود گل و رانیه چیره پید
 و ز کس چشم می کشید سبزه بگلای بنجم رومی شست خوی از عکس گل بر عارض غازه می بست
 و رفتی فراخت چمن چهره می فروخت بنفشه و سده برابر و راست میگرد و سبیل رخ لف خود را شانه
 نیز هوا اشک میر خیت و غنچه قسم میکرد بشکوه جم شان و ابراهمی که گاهش بر یاصین یاض خلد
 از میگرد و وضوان از حسن سبیلش حکایت دراز میگفت اشتافت و لختی گلگشت پرداخته از بهر شا
 صنایع بدائع بچوئی بخردانه دیده دل کشا و چمن اودید از گل میجان و کش و ضمه فردوس گشته
 و گل خردانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام شرح آب کف لبریز و لب شیر آلود و غنچه از بهر
 شکر ز نسیم از شاخ ضمیر لعل لعل ساد با و از یک سبیل غالیه پیر سر و از نوای فاخته شوری در
 و شمشاد و از هوای چمن بادی و در تیرترین از شبنم در در گوش کرده و بید است از باد از بهوش بره

چکار که نفع آورد
 چارم و دود و کاف
 عین غنچه از
 چشمک زین
 خوش بندای خندان
 گویند از اع
 ای خندان اظهار
 کمال محبت سبیل
 سبک و چمن احب
 شایسته که در
 است ای که در

دار و دانه
 بسیار کن
 ذکر آن
 سبیل کن
 از تراب گلگون
 باشد از
 نکت یعنی سبیل
 عده نوزاد از جان
 دانشی

سلس گشت
 باد نوروز
 مدح خزان
 نکتة شورش
 ابریناک
 شکوفه بر شاخ
 جمال بی بد
 کیش مرغی
 گرفته در چنیک
 پرواز کردن
 از خواب نشین
 و ز کس چشم
 و رفتی فراخت
 نیز هوا اشک
 از میگرد و
 صنایع بدائع
 و گل خردانه
 شکر ز نسیم
 و شمشاد و

جواهری نظیر زیاده بر آن که شمارش را اندیشه مندان باریک بین برتابد از آن آهنگ نمود
بر بیل پیشکش بر سباط عرض نهاد و از فط و انائی شناسائی سلوک ادب گشته زبان پوزش کشاد
گفت اگر چه این بایه محقر و متاع مزاجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از موربا
ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این ره می رهین عنایات و تفقدات مافتنا
شنشاهی خواهد بود و مقنوی اگر چه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید بنود آبی
جز این در مغر میغم + و گر بودی بنودی جان در یغم + از معاینه این حال غریب ارباب حضور از
غایت استغراب غریق بجه تحیر گشتند بادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه آلمی بود
بجرت در افتاد زیرا که از بد و آفرینش کائنات این قسم اشیای بیچ کی از سلاطین نامدار و خواستین
فلک افتاد که خطه خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبرندرت اثر در
زبان همه جا منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظنی داشتند دست
آورده عرق خجالت بر چین رختند و اقا صبی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل
ذاتی و بتائل معنوی جهاندار شاه قرار آورده زبان بتایش و ثناک و ند جهاندار شاه دانشور
چون کار بر وفق و نخواست دید مستعدی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که
سزاوار حال خردمندان بود و التماس رخصت نمود شاه اگر چه طاقت اند و مفارقت به دور با نو
نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل متمس را با جابت مقرون ساخته و رنبد آن شد
که در غور شکوه خسروی و شایان شان تا جوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عمود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و گشته و بخور و سمندان گلگون نسب و
ایوان صباک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری و یدار و غلامان غلمان مثال که لازم
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند

هماندار برین اراده وقوف یافته از مهر تنگباری رود و تنگنای وره ازین امر استعفا نمود و از
 رگزد عدم اجابت و رد عطیت بشیوه بخروی عذر با بخواست و در ساعت ^{در ده} مسعود و مخلص گشته
 بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدیره پاک نژاد و مخدومه لطیف بنادعی سنی ام
 بهر و بانو تحصیل و دواع نماید بانوی جهان از غم مجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر
 از ورجک دیده برخ ریخته بقانون مستندان چنگ بدامن هماندار شاه زو از راه اعتدال
 رود و آورده با خاطر شاخ شاخ و رباب سفارش فرزند و استان فراخ راند و گفت بهر و بانو
 اگر چه پرورده مهد دولت و ناز است اما اکنون بشف کیزی تو ممتاز است مے گویم که ترا
 بهم بستری نژاد است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی والا فشی آن کن
 که شایسته شایان عالی تبار است هماندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنها ی عذر آینه
 و نکته های تسکین آگین ادا کرده بود و دواع مختص گردیده قدم در حایه تردد سپرده بکمال
 کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود و طوطی که
 خطاب مرغ و انا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و
 پس مراتب دعا و مراسم شامودی ساخته معروض داشت که الله الحمد و المنة که ازین طاعت خف
 و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بد و اوراک سعادت بندگی اینجناب سپهر مناب
 تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که سیجیه بندگان عقیدت سرشت و
 طریقه ایقه نصیران حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و بر سمنونی بخت بیدار و ساعت
 اختر ساز کار تو فائق نیکو خدمتی یافته مصد کارهای نمایان شده و با وجود خافت بیکرمات
 سترگ سرانجام نموده و بمن عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارت است از منتها
 کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر مقتضای این مضمون بیت رسمی است

دست داد جهاندار شاه از بس انفعال و عرق تر گشته چون تر و انسان و خدمت جوانان
مراتبش و مراسم عذر را تقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث از کباب
بدین امر اصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بر او اعنی وصال پسر برادر
بر مان کرده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که تقاب
از رخ شتاب مقصود کشیده بود با قاضی رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان
جو امر و گفتند ای عزیز عجب خود را بزر فکاه بجه تشویر فرمودی و ^{که گفته اند} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} <

که بمخبره سجده بکنی و نیز نطن غالب است که در زیر این کعبه مقرر است غیر از من دیگری بدان فائز
 گشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که همین اسم اعظم از دجان آفرین و در کمال تفسیر بر صفحه
 وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی تو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر منحصراً را بگیا
 گیری و راجع این حسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری هماندار شاه غافل از
 وستان و زگار و رنگ مدینه ساز سر رشته حرم از دست داده گفت من این علم محتاج تعلیم تو
 نیستم بلکه از تو داناتر م هرگز گفت عجب شایان عالی مبارک که آلوده لوث کذب شوند و از
 دروغ گفتن شرم نیارند هماندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین من دعوی خود
 بر مان ساطع صادق گردانم خون چو تو بهیوده گوی مانند ازه شناس بشاید بر من گفت
 اگر تو بکمال چابکی و حسی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شایسته
 که خون من بحکم شرع مباح باشد هماندار شاه برگشته اترقی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان
 قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آمود و آمد هر فرعون تقدیر را مطابق تدبیر خویش
 یافت فرصت مقتضی نگاشته معاجزه بخش خود تهی کرده به پیکر پاک هماندار شاه و آمد و بر مرکب
 ساحت گوهرین شام هماندار شاه سوار شده شادان فرحان بسوی بهر و بانو شافت تلمو

شده شد از قالب گرامی دو	اگر هم در شد بقالبش ستود	بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت	بنشاط تمام با بانو	بر سر تخت گشت بهم زانو

بهر و بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف هماندار شاه دید به فرس ریافت که واقعه چیست بنابر
 صاحب فراش گشته در اندام و امان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون بخت و
 رنجوری ترک طعام لازم کرده باش پرستش قناعت نمود و آنم قناعت قوت و عدم نیست ضعیف نام
 قوایش ادیافت و هر روزی چند بامید می ست از باز داشته متعصب نشسته تا آنکه هماندار

پیش ازین برابر کردن از
 لطافت و برهان و عبادت
 ملک متوسل بفرمان
 نعمت فائز و سکنان
 همه دون او بنشین همه
 عبادت که بصورت و تانی
 بفرمان که بستاند
 گویند ساقی باشد و داد
 عبادت بلند و بنای عباد
 از عجب و برهان و عبادت
 سحر است از غیر
 غلط است از غیر
 بختین بختی بخت
 غنی کسی بهیوده شدن
 قصاص آن اخی بود و اگر
 یکسین مملکت و قانی و اخیر
 بخت ساز و ساز و ساز
 اسطفا یعنی کلام و
 عجله زرق و برق و
 ای تیر شاد و عجل
 صاحب فراش آنرا
 گویند که از بسیاری
 ضعیف است و عبادت
 بخت و عبادت

که از عرق آبی سببی خوردن و عدم دینتای بودن و عین که معمولی میار است ضعیف ترای بقوای هر دو

از چهره روشن است گفت از اختیار خود گفتم عتقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزو و گفتم غنچه
میوسه تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است گفتم کل بهمه جان و از چهره روشن
گفت از خوشخوی و شگفته روی گفتم هر از چه مفر از است گفت از آنکه نهادن از جی زادت
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم چیست گفت ازین
برین کردن گفتم دانائی که است گفت از کید عد و خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندا
شارک گفت که در حقیقت جاندار و می لست و روشن راقصه غایت مشرح و مخطوط گشته
وجود او را از جمله عطایای شرک و موافقت رگ الهی است مصاحبت او با چون جان عزیز شمر
روزی ویش را سبیل سیر بسوی شهر گذارفتا ناگاه از دحامی بد که مردم از جواب شگفته بد بجا اجتماع
داشتند چون پیر و پیش از کرد و بابر از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجز می مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در سیاست او مدعی میخواستند و اهل فتوی را آنکه حکم بخوش کنند با آلام ضربت تازیانه را و
بجات او گردانند و ترو و بودند و درین باب قرعه زدن میخواستند آن روش گفت ای خدا دوست
این ان بچه جنایت مستوجب عقوبت نرا و سیاست آمده گفتند این گشته بخت از آنجا که قضا بر قضا
رسیده بود و در پای قضا نشسته در آئینه صورت خود تماشا می نمود قضا را و قزیر از غره سر بر کشید خیالش در آینه
عکس کرد این بچه از نظاره جمالش بوش باخت و ازستی شوق بوسه سخ پیکر خیال نه و اکنون بچشمین
گساختی با خود است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نعمت غیب گوش کرد و بفرمود و با جوان را
و اتفاقا داشته صد تازیانه برایش نهاده مردم چون چنین حکم از زبان مرع شنیدند یکبار از غایت تنگ
و خوش آمدند و در اندک مالی این باجری بدیع انتشار یافت تا آنکه بهر بانو برین حال خوف یافته حبت
طلب شارک کس در پیش درویش رساله داشت از حدوث نمبغنی اگر چه کوه غم بول درویش جا کرد اما
از فرمان نوئی بر نحراف زمین از مجال غلش خارج یافته ناچار شارک تسلیم خواهند گان نمود شارک

نظر چون بر جمال جهان آرای بفرمان افتاد زبان مرغان تبشیر نریمان داده مژده منت
 روزیکه خورشید بخشش مقارن جبه شرف بود خلوت کرده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتعال خود کفایت
 انتقال جساد و کید فرید نهاد از آغاز تا انجام نزد بهر و بانو خواند مثنوی مرغ زیرک چو دیده جانی
 گردید انمان خود حالی آفتی که سر بر کردش دور و قصه خویش غصه دستور و ان گرفت
 پنجم آمو جای سبزه بر سبزه گشتن آمو پای و ان پریدن بدشت بیانی و وصف شارگان
 صحرایی و بهر و بانو مجرب اطلاع بر حال نیرت اشتعال لختی از تحریرین برگزینت و نذی از نشیاط چون گل
 بخندید و از فرط اضطراب رشته تالک دست داده را سر میوه را بر خاست ندالت که چه کند و چه بدیر کرد
 بر زشت سرجام جسد همایون هماندا شاه را کرده بهار البوار شاید شارک چون وادار چاق
 این کای سیاه کرد و مضطرب بقرار دید از آفت استعجال نرسید گفت ای سرفراز نیکو ان سرا
 حال فراتر که تانی ببردست توجه بفراتر اند بزر آرد زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و
 خصم شاهباز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بجز گشت تدبیر نمیتوان کشود با فعل عقل با بنیاد
 بسوی ایت ایت میفرماید که این بار چون آن گوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعلیمش بر خلاف
 سلوک و اتمش از پیش تقدیر میرسانید بشکفته روکشاده چینی بگویی که اجماع انداز شاه فریدون
 رنجوری من بطول انجامید چون غنچه آبخان گردان قباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا اگر
 گساحی نباشد خواهیم که بقاعده قدیم عایت بنده تو را کرده کی در پیش چشم من خلع بدن خویش دهی
 و در قالنجی نقل روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تاج شامی غریب بطبع او یا بدین طرز
 پدید آید و بر بانو شناسا طریقی مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد ساعت و دیر او در گرد و معاضه خویش یافت
 مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جاوه تدبیر سپرده پیش سر فرید نهاد و بی لایع خلق نموده نقش نابره
 التماس از آنجا که ساره عمران کوتاه فکر از ازل مرجه قطع سیر میوه بود سر رشته خرم و احتیاط از دست داده

عاشق
 عطر دمای مود
 مثنوی
 اینهم
 ای بیان
 از ای
 گذشته بود
 تمام ارادت ظاهر
 کرد
 پای کفایت از
 درین
 در پیش
 بنفیل
 گشتی کردن
 توقف کن
 خنجر
 عین

فی الفور امیر و طلب داشت و فرمود تا کلوش فشرده قابوش از جان و افسد و در نفس تو افسس باز
 بپوشش و پیکریاک جبهه بجایون جهاندار شاه فیروز منتهی کرده بقالب ان را آمد جهاندار شاه که منظر چنین
 سعادت نشسته روی نیاز بسوی او ندی نیاز داشت چون حرکت افلاک ابینی بر ولت سعادت خود دید
 بلا تماشای جسم شاکر با کرده بدن مبارک خویشین حلول فرمود و مرتب منتظر گاه عالی لاطلاق بود
 ساخته علم نافذ صادر کرد تا غزاله سک صفت اوست که درین بستان و چاهی اندرون آینه منقش نمودی آن بود
 شاه قالیقوش سبک آمد برین مرکب خویش رفت و رفعت منظر خانی پنج نوبت زمان سلطانی و روز
 دیگر که غزال مهر از دام و بسته در گام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سر دولت تخت خلافت بر آمده بارعام
 فرمود پس از استحضار ضعیف و شریف بارگاه این قصه غریب برای بدیع را آشکار ساخت بقیان سلطان محفوظ
 از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون بگردیابی حرکت مانند و بقدر حالت استعداد خویش کسب
 مبلغی از زر و سیم بزرگ اقبال خسرو فرود بخت تار گردانید چون کیفیت بد نهادی سیه بری بر راز قاف
 و ادانی وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن بر بنیت را بموقوف سیاست سلطانی حاضر آورده بفرست
 دشت ناخن طعن سنان ندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالیقوش ان را بران عجب بخت نکال بسوی جنیم و جمیم
 فرستادند و بمنتهای من جفر بر لایحه دفع فیه رخو عمل داشت فعل ناصواب خویشین سرنگون چون
 و ن تبحر اثری شافت مصرع هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت
 و فرستادند جهاندار شاه بستان مشورت را بمصباح خروخیر سگالان بر
 حکمت و جوانان دولت ارسال مشور علی بسوی بهرام خان گشته بخت
 و ایامیکه بعلت انقلاب در اختراعات سپهر بر غلبه سنج جهان داری بر آمده بر اورنگ خلافت شرف ممکن
 برفت از اینجا که طبع حسین نفس کشف داشت حرکات ناپسندید و او ای ناملایم که موجب نفرت
 مردم انحراف قلوب شد از و بظهور رسیدن گرفت لنداد که بایه فرصت لهای طلاق

ای خالی کرد و امیر
 نفس بپوشش
 و امیر ازین خبر
 و منظر چنین
 و مرتب منتظر
 و سبک آمد
 و بستان و چاهی
 و آینه منقش
 و بستان
 و پنج نوبت
 و زمان سلطانی
 و روز
 و بر سر دولت
 و تخت خلافت
 و بارعام
 و استحضار
 و ضعیف و شریف
 و بارگاه
 و این قصه
 و غریب برای
 و بدیع را
 و آشکار ساخت
 و بقیان سلطان
 و محفوظ
 و از استماع
 و این داستان
 و حیرت اندوز
 و زمانی
 و چون بگردیابی
 و حرکت مانند
 و بقدر حالت
 و استعداد
 و خویش کسب
 و مبلغی از زر
 و سیم بزرگ
 و اقبال خسرو
 و فرود بخت
 و تار گردانید
 و چون کیفیت
 و بد نهادی
 و سیه بری
 و بر راز قاف
 و ادانی وقت
 و پیدا گشت
 و جهاندار شاه
 و فرمود تا آن
 و بر بنیت را
 و بموقوف سیاست
 و سلطانی حاضر
 و آورده بفرست
 و دشت ناخن
 و طعن سنان
 و ندان سگان
 و گرگ خصال
 و گرسنه از
 و قالیقوش
 و ان را بران
 و عجب بخت
 و نکال بسوی
 و جنیم و جمیم
 و فرستادند
 و بمنتهای
 و من جفر
 و بر لایحه
 و دفع فیه
 و رخو عمل
 و داشت فعل
 و ناصواب
 و خویشین
 و سرنگون
 و چون
 و و ن تبحر
 و اثری شافت
 و مصرع هر
 و کسی آن
 و در و عاقبت
 و کار که گشت
 و و فرستادند
 و جهاندار شاه
 و بستان مشورت
 و را بمصباح
 و خروخیر سگالان
 و بر
 و حکمت و جوانان
 و دولت ارسال
 و مشور علی
 و بسوی بهرام خان
 و گشته بخت
 و ایامیکه بعلت
 و انقلاب در
 و اختراعات
 و سپهر بر
 و غلبه سنج
 و جهان داری
 و بر آمده
 و بر اورنگ
 و خلافت شرف
 و ممکن
 و برفت از اینجا
 و که طبع حسین
 و نفس کشف
 و داشت حرکات
 و ناپسندید و او ای
 و ناملایم که
 و موجب نفرت
 و مردم انحراف
 و قلوب شد از و
 و بظهور رسیدن
 و گرفت لنداد
 و که بایه
 و فرصت لهای
 و طلاق

و منظر چنین
 و مرتب منتظر
 و سبک آمد
 و بستان و چاهی
 و آینه منقش
 و بستان
 و پنج نوبت
 و زمان سلطانی
 و روز
 و بر سر دولت
 و تخت خلافت
 و بارعام
 و استحضار
 و ضعیف و شریف
 و بارگاه
 و این قصه
 و غریب برای
 و بدیع را
 و آشکار ساخت
 و بقیان سلطان
 و محفوظ
 و از استماع
 و این داستان
 و حیرت اندوز
 و زمانی
 و چون بگردیابی
 و حرکت مانند
 و بقدر حالت
 و استعداد
 و خویش کسب
 و مبلغی از زر
 و سیم بزرگ
 و اقبال خسرو
 و فرود بخت
 و تار گردانید
 و چون کیفیت
 و بد نهادی
 و سیه بری
 و بر راز قاف
 و ادانی وقت
 و پیدا گشت
 و جهاندار شاه
 و فرمود تا آن
 و بر بنیت را
 و بموقوف سیاست
 و سلطانی حاضر
 و آورده بفرست
 و دشت ناخن
 و طعن سنان
 و ندان سگان
 و گرگ خصال
 و گرسنه از
 و قالیقوش
 و ان را بران
 و عجب بخت
 و نکال بسوی
 و جنیم و جمیم
 و فرستادند
 و بمنتهای
 و من جفر
 و بر لایحه
 و دفع فیه
 و رخو عمل
 و داشت فعل
 و ناصواب
 و خویشین
 و سرنگون
 و چون
 و و ن تبحر
 و اثری شافت
 و مصرع هر
 و کسی آن
 و در و عاقبت
 و کار که گشت
 و و فرستادند
 و جهاندار شاه
 و بستان مشورت
 و را بمصباح
 و خروخیر سگالان
 و بر
 و حکمت و جوانان
 و دولت ارسال
 و مشور علی
 و بسوی بهرام خان
 و گشته بخت
 و ایامیکه بعلت
 و انقلاب در
 و اختراعات
 و سپهر بر
 و غلبه سنج
 و جهان داری
 و بر آمده
 و بر اورنگ
 و خلافت شرف
 و ممکن
 و برفت از اینجا
 و که طبع حسین
 و نفس کشف
 و داشت حرکات
 و ناپسندید و او ای
 و ناملایم که
 و موجب نفرت
 و مردم انحراف
 و قلوب شد از و
 و بظهور رسیدن
 و گرفت لنداد
 و که بایه
 و فرصت لهای
 و طلاق

سند آریان بساط فرنگ و قعی اعتباری ندارد چه پیداست که کار این انقلاب پوخته بکوتی و
پذیرای نظم نسق چون سیم آمین دور اقتضا میکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات پس از
چندگاه قوانین کهن بر سیم زدند قواعد تازه مهند گردانیدن شیوه غریبیت برین تقدیر طریقه برگزیده
که بر خلاف ماضی محرک سلسله تو دو و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش است بوده چمنستان
خلت و دود آبا بیا رمعی افقت و رفقت تازه سیر کج داشته باشند و سلوکیکه فیما بینشان با آن لاتعداد
ریاست مرعی مسلوک نموده سپاه نصرت شگاه این ستطرع عنایات الهی که چون شیریان پسند
بوی غالی استی آغاز کرده و هر که بزور خیر تحمل میسازد از روی یگانگی ضمیمه شکر خود ساخته بهنگام کار
از دلاوران رگگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی قوت بازوی همبندی مشابهه افتد چون طوطی
خوابان مراتب اتحاد است لذا انگارش این و کلزینی بر قواعد مصادقت اتفاق تسلط افتاد و ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تنامی و ستان با نهضت ربات عالیات جهان کشاکش
جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی و اور بر مین
نامه بهرام خان گون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن و از مرکز بدایت قدم سپردن و بادیه غوات
بمقتضا جمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی در یاسی سخی طشش نمود که گرایند اتنبیه تادیب آن بر
شورخت و گوشمال همایان گرامش و وجه بهمت گردون نهمت میختم ساخته تهیه اسباب و مواد و یکار توجه
گیتی ستانی بر گماشت و از برگرد آمدن جوشش منصور و بدرگاه گیهان پناه مناسبت قضایا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خوشی صل و در کرد و پس از آنکه سامان بن مهم و سر انجام این ایشان مطابق نحو زیاده و کسای
دولت ابد مقرون تدبیر انامیان کار آگاه حسن تمام پذیرفت و فرمود تا در اوان نصرت الین سعادت
ظفر آمد و اعلام فتح فرجام بر پیلان سحابی ساسی بر افراشتند و کوشش و فروش که از صد صدایش
سینه سکنندری پیشگفت و زوالت و صحرای سرسبز نیامی سپهر ساخت بلند آوازه گردانیدند

نگاہ مستش لبان خط جام غارت هوش اہل نظر مینو دشت

در وقت و شکر بخوارا

مے لعل در جام تا خورده بود

نصفه را بجمع خویشا را

و بسیار نکو بها پیراسته و بد بحبت الشاک گوهرش بسک از دواج اندیشه کرده والا گوهر می محبت

چند آنکه در راه پیر و پیش قدم زد و مشربی سزاوار چوید آگاه پیدایش لاجرم بر بنمونی نخت بیداری کی را از

خسروان معتقد بود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت و خدمت سباط بوسان گیهان خدیو کامگار

سریر آرای سلطنت شاه جهان را رسال داشته مرده چنین است غیر ترصد زیانش حاله فرموده و فرستاده چون

در بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بتجسس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمتی است

لبش و پشیمانی مرو و صد ساله را جان می بخشد و طره سمن بایش بر نافه ختن و تاتار او بگیرد و غنچه و جبین

بوی بای بوشن بویته وین راجع میدارد و نرگس بشوق نظار و گل رخس همه عمر دیده بهم نمی آرد

والله اعلم بالصواب

نجد وید و دران دانند که پادشاه از سبکباری بگرو و ن سه قنوی

ام اور دپای کبک دری چو برقع براندا ز داز روی خوش
به بند و جهاز ایک معوی خوشتر

برمه شد کی عسبتهن یک مو کشد ماه را بر زمین
نخ را چو بر سازد از زلف بند

بمعین در آرد و بسند

اثران را معلق زنان بر آرد و بحلقتهای مرغوله وحشیان دشت پیا را بزنجیر کشد چون چنگ را

تو نه جهانی را دل بچنگ آرد چون زخمه برگ عود زیند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد

نوی اگر زاهدی باشد از خار ه سنگ + در آرد بر قشش یک با ننگ چنگ + چو ساق بود می نباشد حرام

۱۰ روحانی بیاض و سیاه
 ۱۱ بوی که از این اسایش
 ۱۲ دانه‌های باریک و باریک
 ۱۳ بوی جان منسوب
 ۱۴ بوی و دار فکوت
 ۱۵ روح و جان باشد
 ۱۶ اینجام و دار و حیات
 ۱۷ فرشتگان است
 ۱۸ تمام در این سر در
 ۱۹ جام و کسی که نواز
 ۲۰ نسفه بود که کسی که
 ۲۱ در دست نکرده
 ۲۲ دینیار است
 ۲۳ اسکر است
 ۲۴ سلسله کون است
 ۲۵ منسوب به
 ۲۶ کرده شده کتابت از
 ۲۷ بای شایع
 ۲۸ ای عیب است
 ۲۹ ای بای پوش
 ۳۰ بای بوسیدن بای او
 ۳۱ کتابت اخذ
 ۳۲ خورا افست
 ۳۳ بدون

三

شهرچو از نقش حسین پرند کشاد
مهرگوهر ز گنجدان بر داشت

قفل زرين ز دوج بند كشاد
دورما سفته را بمرجان سفت

گوهرش را بمرغ و بگذاشت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهر و ریانو از انبازی غزال تار می و از غایت غم جعفری شدن چهره گلناری
و بصیرت نهادن از فطرت بقراری محرم در انجا طرح اقامت انداختن منقشی ناله و زاری

و حلاوت زندگانش بمرات سكرات مبدل گردید اما بسكه قدم در سكوک ادب میسپرد
و بنیاب دیش جهاندار شاه اصلا دم نزده و ندان بر جگر نهاد و بخت آنكه دمی فریب درگاه

خاطر حزين خویش کند باغ شگفت قصار اسبران چمن در آرزو زاز غایت تو داعی شکفته و
خندان بودند و شاید گل از میای سرو نشسته بلند رسانیده در آغوش عنایب خود پند بیا مینمود

از معانۀ این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از یاد بیدماغی یاحین طاهش تا آرد گردید محمی
از روی غضب مانند زلف خود تیر و دلگیر گشته بد انسان نگاه گرم و قهر بر رو چمن کرد که کل از زمینا کی

میان غنچه لب از خنده بار بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون
مرغ مسیح از روی دیده بردوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قدرش بسوخت از رفتار هوای

پای صبا و دامن نسرین چید و سوسن که از تیز زبانی پیه خوانی میزد چون شانه خشک زبان گرد
نسیم گلشن بگردار صحر و سموم همین سوز شد و لب بول چون لب و انسان پوست اندوز گشت تهرکی

چنان رنگش بگردید و ز جاشد که یک یک تار زلف از هم جدا شد
نیم اندر و ما غش و دمی گشت چون از نگاشت همین خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش

بوی از شکفتن نبات از انجا بسوی صحرانست با شد که نسیم و شستی و باد بیدائی گره غم غنچه دل

۱۲
 ای زنده شدن
 کما باسنه ۱۲
 یا فو ۱۲
 که دید و فاعل این بهره
 حیث به ای ای غیا
 ۱۲
 بر محل فاعله شود
 کن از کن و ش مثل که
 آمدن سخن و نگاه آمدن
 باشد ۱۲
 کلیت از بیارم فون
 مع دندان بیکیه نوان
 باشد ۱۲ غیاث
 در دیگر را انباغ
 باشند چه ازان
 و زنگید و نکاح یک
 منین صبه روزن انبار
 بنون و بیای موهو
 باید فید ۱۲
 دیگر کتابت استغاثم
 از پاره بکارت
 مع و صغیر و بزرگ
 مع فصل نین و

بکشد ایتفاقاً سیرکنان بر لب چشمه سارشی رسیده آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون
باده طرب بخش و نشاط افشان درویش سبزه تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین

مطرا گلہامی رنگارنگ شگفتہ مشنوعے

ضمیمہ افروخته چون آفتاب

مختصر حضرت افشاریہ بخوب	جلوہ گراز جملہ گلہا شمال	گل شکر از شاخ گیا با غزال
-------------------------	--------------------------	---------------------------

و ان منزل نشین نهانستن و مونس و خود بودن را از خویش هم با خویش گفتن و از یرنگی زمانه و

بوقلمونی روزگارگاه خدین و کی گریستن غمش آمده و با طبع تنهایی طلب خاطر گوشه دوست

تب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرمی باور آید

و پیرامونش شاد و روان شای مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پستاران محرم در آن محفل طرح

سکون انداخت فیمے را از شکر باین فراوان و حاد و بامریاس موکل گماشت و گوش و گردن از عمل و در

نشی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیرایه سینه و روبر انداخت و مانند سحاب و نشینان

بایست کوش و فقر گزینان نه کمیش تبیج و تهلیل اشتغال و زبده در اندک ایام از بس تا لم و

عربان نشسته سحر مار کشیده و کردار صیقل یافته خاکساری را پذیره گشت اما از آنجا که دل در

رو شاه داشت با وجود شکر زنجی شیرین آسا از درد دوری خضر و اشک گلگون میرنجی و از غایت

تغیر استثنائی در ساخته آتش اندود میسوخه قنوی که از جو فلک و تنگ میبود

کے باجٹ خود درجک میوہ بہ تنہائی نشستہ و شب تا ہمہ شب تا سحر بگریستی ز ا

تجربش صاحبگاه این کار بود
روزش کار پس دشوار بود
جنیبت را برون اندی ز انبوه

میں دوست بڑی گاہ و رکوہ | شبانگہ باز گشتے سوئے خانہ |

گاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر و فقر شیرین لبان آفتاب

دار سال نامہ پورش آگین برقانون گرم روان منج استباق

[illegible]

بسیار دانه بیکار بر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال او شمع و شمع میانی که آتش
 جان را میست انگیز خون از دیده خازا بچکند از آتش سینه و آب چشم کمبود پویشان بر مینه سر
 دامن سپهر سیوخت جیب قناب تر میشت بخلو که آخرت بر دند و بختوای عشق نو آیین
 عیان دره کار آن و غشی علم محبت را بیک سنام مضاجعت بخشیدند و مقتضای مراسم مسمومه
 ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بن خاک سپرده طلسم عمرت بران تعبیه کردند و نشور
 خرومند المرحم چشم حقیقت بین ل بکشتا تا بگری که رشمه جام ایما گو تو اندر گم الموت برسانمت
 زدگان خود چگونه رنجیده است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر بار کمال همه نرم نشینا
 کون بختیه جهان قبضه لبشش چون نقطه همین دایره میان لب لبس سیرج و پیمان سرور
 سپهرین زلف شاه جبرنگی شکن پرچم و پرچ بر فراخی بیداد چرخ منگی غنچه و چاک کباب
 گل برانی پید او زنی ثباتی جهان خوشنوا می عمر بنای حیات مرده سپهر جنتی هویدا سر و آلود
 راستی از کج روی صانع پاد ز غم و نسیم با همه لطیف جسمی سبک و حی از جور روزگار در دست

آب شنبلیله

برجینخ منازو بریش

طوفان بلاست در تنور مش

انجرامه خست خانه نیل است

بیچ نطنز ۲۰ بند بود

تو آلمه یاس و کاروان تیز

همیج است بین نو و کهن را

بر صبح پیچ و بر پیش

اینجا شجر می نشاند برومند

دستان بهبه نوخه رحیل است

نیز گفت است پره بشکاف

بخشید ازین که بود بر خیز

زمین مرطوبه کویح ناکزیرست

بیت چو پیر خوشن

سیلاب عجمت در سرور حق

کشی باوقناز پانقیلند

تا چند فغانند بدون

سمرع بقا مجو ازین قاف

هر چند مقام و لذت پرست

...

بنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سدا به ده معنی

که عطای نماند همیشه منزه از لوث حساب است

المنه تقدیر که این نگار نامه محبت الگین که رشک مای نگار خانه چنین و کشی که گاه فرودین است
 بدو گاری توفیق جهان فرین حسن تمامیت یافت اگر چه با شطط طبع نارس من بگونه گری
 سخنرانی و سخن آموز بزم نکته رانی را در هر گاه نبود که این تازه عروس حجاب معنی اگر در پیش میبرد
 لمانت عهد منده حسن شست بزمین است پیرایه پاری در آینه در می راسته در محال جمال جلوه
 استخوان انداختید و تمام خامه خامه است من نا آشنای توانم سخن سخن اسامان آن که چنین
 نقش شکوف نگار خانه شکفت را که از بین رخ عیاری بر کار نامه نقاش چنین خط خطای شید
 بدین رنگ لک آمیزی پخته بر لوح حسن اقسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از
 دوستان و ترغیب آن بت جادو و خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدین شرح
 تبیین پذیرفته باز کتاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبارک افتاد و مثنوی

در این بزم
 همه بلیغ پیران
 که ای بزمین
 و اندک آن
 بت جادو و خیال
 است بهر سوی
 بهر که در کش
 که معانی
 بهر که در کش

صد شکر که این نگار خانه	گرفت نگار جادو دانه	بتخانه است در دست این
ناموس هزار پیکر است این	گل کرد ز من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی از جواب در جواب	هر نکته از جواب در جواب	نقش از دگرگشت پر بار
هر رنگ از دلبسته گفتار	این گل که در و نه را باغ است	آتش رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته و نیست	واند که چه ریزش نیست	این گل که به بوستان بهار است
از من بهار یادگار است	زین بزم که روزگار نیست	کر من بر دم ترانه باقی است

در جانب
 بهر که در کش
 که معانی
 بهر که در کش
 که معانی
 بهر که در کش

اکنون که این بزم معنی را با چندین اسباب و ذرات آراسته و از هر دفع عین الکمال برید
 در بر صودت مهر فرویش فرو هشته در بند آنم که جلوه کرده صده عالم که دانه عالم راستی نیست
 که راز انوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم همی دیدم ز کرده خوش نشاط ملک تنفر

من بنیوی جهان فصل و نه بنیگام آرایش نو آئین پیکر از منطقی نقد معانی بمنزله سلاک گوهر
 و نقد لای دیزه خرف و سوش سنال بکار برده اگر نظر نقد ان بصیر که مشیر جهان ماده فنی
 سیر لای منهل معنی تو نگران نقد سخن غواصان بحر دانش از بجایه و آید حال چون شود
 و آن چه انجا بد لیکن از انجا که از نیک سر انجا مان پاک سرشت و خسته خویان فرخنده طبیعت
 علی الرغم معنی سینه چون خامه تهی چشم سید و چون نامه تیره دل متکلف ظرف که از بس
 نادرستی بسان گرگ پلنگ بوستین رسی و آهوی گیری را سیریه نه و خیر پذیرند خبر نشیوه مهربانی
 و پوست پوشی مغز بینی بطور زرد زرد که باشی سر سبز باشد و بانیچه آفتاب من نبود استظلال
 نعل ظلیل آن بزرگ نشان خروید پوش کرده دیگر چون جرس لب زده و رانی کشوده سکوت
 بر لطف گزیده از انجا که خاموشی مرد و انا را واسطه وقوع و وقار است نهادن را وسیله غزل و غزل
 این آن را از دل پند آموز بسطع بت اصفا کرده بنای عمل بران نهاد و شنومی سیکار
 کج چمن خامه خوش بشو از چشم رخون ناله خوش زبان را گوشمال خامشی ده
 که هست از هر چه گوئی خامشی

خاتم لطیف - زکین طبعانی را که چستان همیشه بهار سخن آبیاری طبع زکین ایشان سرمایه اندوز
 آب و رنگ جاوید است و دراز آسب بر گریزان و والا گهرانی را که در با شاهوار مضامین
 روشن افشانی مریخ تعلین ایشان چهره افروز جهان است مصون از نهیب و ران مژده که شاید و پسند پیر و از
 نو دو گمن مسمی به بار دانش که فی الحقیقت دلربائی است همه تن مصنفه شیوا گفتار سرآمد نشان روزگار
 جناب نشی غایت اللطاف اللطاف در مطبع خوشی نو کشور واقع لکن لایق است که این کتاب خوشی که از
 صاحب دام اقباله مالک مطبع بمباه اپریل ۱۹۱۱ء مطابق تاریخ ۱۳۲۰ هجری بازماند و هم طبع گردید به

نقد بنیوی
 معنی سینه
 چشم سید
 نامه تیره
 متکلف ظرف
 کج چمن
 خامه خوش
 بشو از چشم
 رخون ناله
 خوش زبان
 را گوشمال
 خامشی ده
 که هست از هر چه
 گوئی خامشی
 خاتم لطیف
 زکین طبعانی
 را که چستان
 همیشه بهار
 سخن آبیاری
 طبع زکین
 ایشان سرمایه
 اندوز
 آب و رنگ
 جاوید است
 و دراز آسب
 بر گریزان
 و والا گهرانی
 را که در با
 شاهوار مضامین
 روشن افشانی
 مریخ تعلین
 ایشان چهره
 افروز جهان
 است مصون از
 نهیب و ران
 مژده که شاید
 و پسند پیر
 و از
 نو دو گمن
 مسمی به بار
 دانش که فی
 الحقیقت
 دلربائی است
 همه تن
 مصنفه شیوا
 گفتار سرآمد
 نشان روزگار
 جناب نشی
 غایت اللطاف
 اللطاف در
 مطبع خوشی
 نو کشور واقع
 لکن لایق است
 که این کتاب
 خوشی که از
 صاحب دام
 اقباله مالک
 مطبع بمباه
 اپریل ۱۹۱۱ء
 مطابق تاریخ
 ۱۳۲۰ هجری
 بازماند و هم
 طبع گردید به

[illegible]

Handwritten: 11/21/21

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



